

حاکمیت ، تمامیت ارضی و حق تعیین سرنوشت

هدایت سلطان زاده 10 ماه مه 2007

"عصر ما چنان کراخت انگیز و شرارت بار است ، که بدون بودن انسانی با چشمان آرگوس، آدمی در لمحہ ای کوتاه ، همواره بدی ها را خواهد دید تا نیکی ها را".

نیکولو ماکیاولی "آلاخ طلائی"¹

تصویر کلی یک مساله

سیاره مارا خطوطی نامرئی به سر زمین های جدا از هم تقسیم کرده است که مرز دولت ها نامیده میشود. در درون این مرزها ، قدرت عالی سیاسی ، یعنی آن چیزی که ارسطو آنرا اقتدار برتر (*supreme authority*) می نامید ، در اختیار منبع واحدی قرار دارد . این منبع واحد ، ممکن است یک قانون اساسی لیبرال ، یک دیکتاتور نظامی ، یک قدرت مذهبی نظیر ولایت فقیه و یا یک قدرت کمونیستی باشد. نام این قدرت عالی سیاسی که منشأ قوانین و نیز مجری آن است ، حاکمیت است. بدیهی است که نتایج اجتماعی و سیاسی بودن قدرت عالی سیاسی در اختیار یک دیکتاتور در هر شکل و شمایل ، با حاکمیت قانون اساسی بر مناسبات اجتماعی ، برابر هم نخواهد بود.

هر دوره معینی از تاریخ با نظریه معینی از حاکمیت همراه بوده است. نظریه حاکمیت در یک دولت-شهر و یا جامعه فئودالی ، نمی توانست همانند جامعه جدید سرمایه داری باشد. و جامعه سرمایه داری نیز بنا به متحول بودن خود ، تئوری های یکدستی از حاکمیت ارائه نداده است

در یک تصویر کلی ، سه عنصر قابل تشخیص حاکمیت ، وجود مرزهای سیاسی متمایز دولت ها ، و مردمانی که در درون این مرزهای سیاسی زندگی می کنند و حق دارند که شیوه زندگی خود را انتخاب کنند ، در یک رابطه ناگسستگی در کنار هم قرار گرفته اند. لیکن نحوه تاکید بر هر یک از این عناصر ، بار سیاسی و تئوریک کاملاً متفاوتی در پی دارد.

اینکه حق حاکمیت از آن چه کسی است و یا اینکه چه کس و یا نهادی مشروعیت در اختیار داشتن این قدرت عالی را باید داشته باشد ، موضوع فلسفه حقوق و دانش سیاسی از زمان فلاسفه یونان و حقوق دانان رم باستان و اروپای عصر جدید تا امروز در غرب بوده است. تغییر و جا به جایی در حامل این حاکمیت و نیز مشروعیت آن ، خود

¹ Quoted from:

George Feaver : The Eyes of Argus : The Political Art of Niccolo Machiavelli
Canadian Journal of Political Science/Revue Canadienne De Science Politique, Vol.17, No.3(Sept.1984)pp.555-578

در اساطیر یونان ، آرگوس نام غولی بود که تمام پیکر او از چشم تشکیل شده بود و یا صد چشم بر سر داشت که تنها دو چشم او بنوبت در خواب میرفت و مابقی پیوسته بحال مراقبت نظاره میکردند.

بمعنی دگرگونی در مضمون و کارکرد دولت ها بوده است. هرگونه تغییر در حامل اصل حاکمیت (یعنی اینکه حاکمیت از آن خدا، پادشاه، مردم، ملت و یا بازار در مضمون گفتمان نئولیبرالی است)، بنوبه خود با جنگ ایدئولوژیک، انقلابات سیاسی و اجتماعی، جنگ های داخلی و یا بزرگ و یا در مقیاس قاره ای و جهانی، و همچنین تغییر در ماهیت حکومت ها نیز همراه بوده است.²

برای اینکه انسان ها در یک جامعه مدنی بتوانند در کنار هم زندگی کنند، نیازمند یک نظم سیاسی و اجتماعی هستند و حاکمیت، آن نیروئی است که این نظم سیاسی و اجتماعی را سازمان می دهد. هرچه زندگی اجتماعی و اقتصادی جامعه ای پیشرفته تر باشد، الزاما نظم سیاسی و اجتماعی و تقسیم کار ساختاری پیچیده تری را در درون خود می طلبد.

مفهوم حاکمیت، چه از نظر تاریخی و چه از نظر دانش سیاسی، وسیله ای برای توجیه اعمال دل خواهی دولت ها و یا جامعه سیاسی نیست، بلکه بیان کننده این است که برای اینکه یک جامعه سیاسی بتواند به حیات خود ادامه دهد، ناگزیر در درون آن جامعه سیاسی باید یک قدرت عالی ای وجود داشته باشد.³

همچنین، دولت مدرن متضمن اصل استقلال در روابط بین المللی و اصل حاکمیت در درون مرزهای خود است. این امر بیان کننده وجه بیرونی اصل حاکمیت است. اصل استقلال یعنی برابری حقوقی دولت ها در روابط بین المللی آنان، و حاکمیت آنان در درون مرزها، یعنی عدم مداخله دولت های دیگر در امور داخلی همدیگر و حق انتخاب شیوه سیاسی در امور داخلی خود است. لیکن این معنی گریز دولت ها از قوانین، چه در مناسبات داخلی سازمان سیاسی دولت در روابط خود با جامعه و نیز رابطه آنان در مناسبات بین المللی نیست و در عمل این حق، تابعی از تعادل قدرت چه در داخل و چه در فراتر از مرزهای خود و جهان بوده است.

مساله حاکمیت اگرچه به دیرینگی جامعه سیاسی و تشکیل دولت است، لیکن در جامعه دموکراتیک جدید، اصل حاکمیت با نام مردم مرتبط است. و مراد از مردم فقط بخشی از مردم نیست بلکه در برگیرنده کلیت آن است. از آنجائی که مردم فقط از آحاد منفرد و پراکنده غیر مرتبط باهم تشکیل نیافته اند، بلکه بصورت واحد ها یا بلوک هائی زندگی میکنند که گاهی، مرزهای ملی، قومی و فرهنگی متمایزی، آنان را از همدیگر تفکیک میکند. برپایه این فرض تئوریک، تنها دولت، که منظور از آن، مردمی که در چهار چوب آن دولت زندگی می کنند، بعنوان یک واحد سیاسی، که در برگیرنده کلیت واحد های تشکیل دهنده خود است، حق اعمال قدرت عالی را خواهند داشت.⁴ نام این واحد سیاسی، که بعد از انقلاب فرانسه تحت عنوان دولت-ملت، معروف است، و در فرهنگ سیاسی آنگلساکسونی، برای بیان آن از واژه "مردم" استفاده میشود، ممکن است از بلوک های جمعیتی

² همین امروز که بشریت در یک گذر تاریخی از مضمون و کارکرد دولت-ملت به دولت-بازار، و از حاکمیت ملی به حاکمیت بازار بسر میرد، ما با یکی از بی سابقه ترین دوره های چالش ایدئولوژیک رویرو هستیم. تحولات بنیادی در درون کشور های سرمایه داری پیشرفته و جنگ های منطقه ای بازتاب هائی از این جدال فراگیر سیاسی ایدئولوژیک است. ظاهرا، برخلاف دوره پیشین تغییرات بزرگ، بشریت با جنگ جهانی در این تغییر معادله در کارکردهای دولت مواجه نیست ولی در بسیاری از نقاط جهان جنگ همچنان جریان دارد و سیاره ما اکنون در تب و تنش بیشتر از هر زمان دیگری است.

اگر حاکمیت سیاسی در قرون وسطی از گذرگاه مذهب و بصورت دولت-مذهب خود را نشان میداد و آزادی و رهائی انسان در عصر سلطه روابط فنودالی در چهار چوب مذهب فهمیده میشد، اگر دموکراسی در عصر انقلابات پایان قرن هیجدهم و آغاز قرن نوزدهم، بمعنی کنترل دموکراتیک مردم یا ملت بر دستگاه سیاسی دولت تلقی می شد، اگر آزادی انسان در دوره انقلابات فکری عصر روشنگری و ظهور دولت-ملت در چهار چوب آزادی ملت ها فهمیده میشد، در عصر انقلابات سیاسی، اجتماعی و ایدئولوژیک پایان قرن بیستم و آغاز هزاره جدید، دموکراسی چیزی جز کنترل نیروهای بازار بردولت تفسیر نمی شود و آزادی انسان چیزی جز آزادی بی مهار بازار فهمیده نمیشود. همین فرآیند در مورد نهاد های عمومی بین المللی که بعد از پایان جنگ جهانی دوم و با معاهده بریتن وودز بوجود آمدند نیز صدق می کند. اگر از دهه 1980 این نهاد ها بصورت غیر مستقیم، خواسته های نیروهای بازار را منعکس می کردند و دولت ها را به اصلاحات ساختاری در جهت منافع خصوصی بازار وادار می کردند، امروز آنان خواهان حضور مستقیم خود در این نهاد ها و تبدیل این نهاد ها از نهاد های عمومی به صورت نهاد های مشترک عمومی-خصوصی و داشتن اهرم کنترلی مستقیم هستند. بر رسی این فرآیند نیازمند نوشته مستقل محققین در این زمینه است که خارج از موضوع نوشته حاضر است.

³ F.H.Hinsley: Sovereignty. New York Basic Books.1966.pp45-158

⁴ Harold.- J. Laski: The Theory of Sovereignty
Michigan Law Review, Vol.17, No.3 (Jan.1919)201=215

غیر یکدست و با مبانی قومی و زبانی متفاوتی از مردم تشکیل شده باشد و حاکمیت در یک دولت دموکراتیک ، بنا به این فرض تئوریک، باید بازتابی از این مجموعه مردم خود باشد.

در یک کشور غیر دموکراتیک که ترکیب جمعیتی آن از ملیت واحدی تشکیل نشده ولی حاکمیت سیاسی آن تک ملیتی باشد، هرگونه عنوان کردن برابری این بلوک های ملی و حقوق دموکراتیک آنان ، چه در سطح سیاسی و حقوقی ، و چه در سطح فرهنگی ، بلافاصله در بین طبقه حاکم و بخش هایی از روشنفکران و جریان های سیاسی که غیر مستقیم همان سیاست طبقه حاکمه را انعکاس می دهند ، این ایده تبلیغ میشود که مدعیان حقوق دموکراتیک ، خواهان تجزیه کشور هستند، حتی اگر آنان در برنامه سیاسی و فرهنگی خود چنین هدفی را دنبال نکرده باشند. گاهی این تبلیغات گامی فراتر نهاده ، این خواست های دموکراتیک را به تحریکات و دیپلماسی بین المللی نسبت میدهد تا با برانگیختن احساسات بظاهر " وطن پرستانه" و بیاطن " سلطه گرایانه ملیت حاکم "، آسان تر این خواسته های دموکراتیک را خفه کند. این تبلیغات همواره از یک سلسله بدیهیات عامیانه شروع می کند تا حقیقت بزرگ پنهان در این تبلیغ ، یعنی ستم و تبعیض ملی، مکتوم بماند.

تردیدی نیست که انسان بر روی سرزمین زندگی میکند و دولت معینی بر این سر زمین حق کنترل انحصاری دارد. لیکن این حق کنترل دولت بر سر زمین ، بمعنی کنترل سیاسی و فرهنگی انحصاری یک ملیت معین بر آن نیست. و باز تردیدی نیست که فعالیت هر جنبش سیاسی و اجتماعی در هر کشوری ، با منافع کشور هائی همسوئی و با منافع کشور هائی دیگر در تعارض قرار دارد. تاریخ سیاسی بشر ، هرگز جدا از این همسوئی ها و تعارض ها نبوده است. این ها بدیهیاتی هستند که معمولاً تبلیغات طبقه حاکم بطور یکطرفه ای بر روی آنها متمرکز میشود و سعی میکند از آنها در جهت حفظ وضع موجود خود بهره بهره برداری کند و منافع خود را که بطور مستقیم و یا غیر مستقیم که بر ملیت معینی تکیه دارد ، مصالح عمومی ، و مصالح همه ملیت ها جلوه داده و هرگونه تغییر در آنها خطری برای کشور و یا تجزیه آن قلمداد کند.

حقیقت مستتر در این مهر " تجزیه طلبی" ، جلوگیری از تجزیه حاکمیت گروه بر سر قدرت در درجه نخست ، و حاکمیت تک عنصری و تک ملیتی حاکم است که معمولاً با هم گره خورده اند. حال آن که هدف اساسی خواسته های سیاسی و فرهنگی از طرف ملیت ها ، پایان دادن به این حق انحصاری تک عنصری و تک ملیتی حاکمیت سیاسی در ایران است، که جوهر حاکمیتی غیر دموکراتیک است ، و تبدیل آن بیک ساختار کثرت گرا و فراگیر و دموکراتیک برای زندگی صلح آمیز همه ملیت ها در کنار هم است. این منطق طبیعی هر حکومت غیر دموکراتیک است که ، هر حرکت دموکراتیک را خطری برای موجودیت خود تلقی کند. از آنجائی که توسل صرف به سرکوب ، همیشه و در بلند مدت کار ساز نیست ، ضرورتاً ابزار توجیه سیاسی و ایدئولوژیک خود را می طلبد تا برای گرایشات سرکوبگرانه خود ، ظرفیت های پذیرشی فراتر از حوزه حاکمیت در جامعه فراهم سازد .

بدون ایدئولوژی سازان و همدستان بیرون از حاکمیت که با نسبت های متفاوتی ، بی حقی ملیت ها را تئوریزه کرده و بر یک حق دموکراتیک ، بار منفی میدهند ، تداوم ستم ملی غیر ممکن است.

از اینرو ، رژیم حاکم به مهر " تجزیه طلبی" متوسل میشود تا لایه های وسیعتری را که حتی ممکن است مخالف حاکمیت موجود باشند ، با خود همراه سازد و یا دستکم، سکوت رضایت آمیز آنان را بدست آورد.⁵ هدف سیاسی

⁵ در مورد مساله ملی در ایران که قدرت سیاسی حاکم، پابیند حقوق دموکراتیک مردم بطور اعم و حقوق ملیت های ساکن در کشور خود بطور اخص نیست ، تبلیغ "تجزیه طلبی"، از یک خصلت کاملاً ایدئولوژیک برخوردار است و بعنوان یک ابزار ایدئولوژیک در سرکوب ملیت ها بکار گرفته میشود.

از آنجائی که سرکوب صرف کار ساز نیست ، و ممکن است مخالفت های جدی تری را علیه حکومت برانگیزد ، توسل به ایدئولوژی در این زمینه ، نقش ابهام آفرینی و توجیه و پذیرش در بین لایه های از جمعیت را بر عهده می گیرد. در نتیجه ، جمهوری اسلامی در سرکوب هریک از اشکال دموکراسی در ایران ، به شکلی از توجیه ایدئولوژیک متوسل میشود که میتوان آنرا ترکیب قهر برهنه و سرکوب فکری نامید. حدود پانصد سال پیش که جنبش پروتستان به آتش جیش دهقانی در آلمان دامن زد ، مارتین لوتر در مورد ضرورت ترکیب این شمشیر و ایدئولوژی نوشت:

و اجتماعی این مهر " تجزیه طلبی " ، چیزی جز حفظ حاکمیت غیر دموکراتیک نیست و همراهی بخش هائی از " اوپوزیسیون " خود بازتابی است از فرهنگ و ذهنیت غیر دموکراتیک حاکم بر اندیشه سیاسی مسموم آنان.

لیکن سرکوب مداوم این خواسته های دموکراتیک است که خطر تجزیه را بوجود می آورد و نه بر آوردن آن ها. از اینرو ، مهر " تجزیه طلبی " بیشتر سزاوار خود حاکمیت های سر کوبگر و حمایتگران تلویحی آن است که با سرکوب حقوق دموکراتیک و بحق ملیت ها و اعمال سیاست های تبعیض آمیز ، عملا فرجه های زندگی مشترک همه ملیت ها در ایران را از بین برده به نیروی گریز از مرکز در بین آنان دامن می زنند. اگر کسانی در این رابطه قابل سرزنش باشند ، قبل از هر چیز قدرت استبدادی حاکم و هم صداهای استبداد زده آنان در بیرون از حاکمیت است.

آن کس که از پلورالیسم سیاسی و فرهنگی و دموکراسی دم میزند ، لیکن ضرورت پلورال بودن ساختار های ملی تشکیل دهنده کشوری بنام ایران را انکار می کند و یا در این حوزه معین بهر شکلی با سیاست های حاکمیت موجود همراهی نشان می دهد ، نه پلورالست است و نه دموکرات. بلکه آگاهانه و یا نا آگاهانه ، از هضم شدن ملیت ها در درون یک ساختار غیر دموکراتیک حمایت می کند. زیرا نه طرفداری از حاکمیت تک ملیتی در یک کشور چند ملیتی را می توان طرفداری از پلورالیسم تلقی کرد و نه انکار حقوق سیاسی و فرهنگی ملیت ها را تحت هر پوشش و بهانه ای ، دموکراسی خواهی نامید. چسباندن نام "دموکرات " بخود، کسی را دموکرات نمی کند. ⁶ فراموش نباید کرد که محمد رضا شاه ، در کنار القاب مطنطنی که بخود نسبت می داد ، باستثنای لقب نژاد پرستانه " آریا " مهر ، که بحق ماهیت نظام سیاسی او را منعکس می کرد ، خود را "سوسیالیست و رهبر یک انقلاب" نیز می نامید. تصادفی نیست که با جدی شدن مساله ملی در ایران ، مدعیان جدید "دموکراسی " به خود کامگان تاریخی می پیوندند.

از نظر حقوقی ، اگر بخواهیم یک ترسیم فضائی از حوزه اقتدار حاکمیت دولتی معین در زمانی معین ارائه دهیم ، مشاهده خواهیم کرد که نقشه اقتدار حاکمیت آن دولت، دقیقا با نقشه جغرافیا یا سرزمین آن، انطباق کامل دارند. بهمین ترتیب ، خروج از آن سرزمین معین ، بمعنی خارج شدن از حوزه حاکمیت همان دولت معین و بمعنی پا گذاشتن در خاک دولتی دیگر و حاکمیتی دیگر خواهد بود. از اینرو ، تصادفی نیست که وقتی در درون دولتی ، یک گروه ملی سخن از حق تعیین سرنوشت به میان می آورد ، بلافاصله ، ایده تجزیه سرزمین تحت کنترل آن دولت و امکان تشکیل دولتی دیگر در اذهان عمومی شکل میگیرد. زیرا از نظر تاریخی ، مساله ملی بوده است که مساله تمامیت ارضی را با مساله حاکمیت دولت ها مرتبط ساخته است و آنرا به بخشی از حقوق بین الملل در آورده است. چرا که شکل گیری حقوق بین الملل خود عمدتاً محصول این پیوند خوردن حاکمیت دولت ها با سرزمین های مشخص و خط و مرز مشخص بوده است.

دولت مدرن ، که در شکل دولت-ملت ، پایدارترین میراث فکری اروپا در ساختار سیاسی حاکم بر جامعه در جهان بوده است ، بر یک فرض تئوریک بنام قرارداد اجتماعی استوار است. این قرار داد فرضی ، در واقع ، بمعنی توضیح دهنده مشروعیت قدرت سیاسی و نیز جایگاه و کانون تمرکز آن است. از اینرو ، خشن ترین و نیز

"نمی توان صرفاً با قهر برهنه بر رفض غلبه کرد. برای پیروزی در آن، به ابزار دیگری نیاز هست، و آن جدال و تعارضی بجز شمشیر است. در اینجا باید کلام خداوندی به رقابت بر خیزد. اگر کلام خداوندی کاری از پیش نبرد، قدرت زمینی هرگز قادر به حل موضوع نخواهد بود، حتی اگر جهان را غرقه در خون سازد."

Martin Luther: On Secular Authority. 1523

Quoted from: George Sabine: A History of Political Theory. Harcourt Bruce Publishers. London 1973. P.336

⁶ اخیراً ، یکی از مسئولین حزب نئونازی جبهه ملی "ژان ماری لوپین در فرانسه ، بنام " گل نیش " ، اعلام کرد که آنها دموکرات تر از هر دموکراتی هستند. یا کسانی که مسؤل حزب رستاخیز " آریا مهری " بودند ، و اکنون حاضر هستند در کنار جمهوری اسلامی علیه ملیت ها در ایران تفنگ بر دارند ، خود را طرفدار دموکراسی می نامند و پاره ای نیز علاقه دارند که چنین افرادی را دموکرات بنامند. این امر ، مرا بیاد نوشته ای از " عزیز نسین " می اندازد که چگونه می توان بر اثر یک عمل جراحی شگرف بر روی انگشتان یک گانگستر ، که تمام آثار جرائم ارتكابی او را دیگر غیر قابل تشخیص می سازد ، او را بیک تاجر محترم تبدیل کرد.

لیبرال ترین تفاسیر از اصل حاکمیت در درون یک کشور ، بر فراز قانون بودن و یا تابعیت حاکمیت از قانون ، باز در درون خود این تئوری نهفته است.

اصل حق تعیین سرنوشت ، بر پایه نظریه حق حاکمیت مردم استوار است ⁷ بدین معنی که تئوری حق تعیین سرنوشت ، خود تابعی است از نظریه حق حاکمیت مردم و حق حاکمیت مردم بنوبه خود ، بدون تحقق حق تعیین سرنوشت ، مضمون واقعی خود را از دست می دهد.

در تاریخ قرون جدید، هر جا که حق حاکمیت مردم عنوان گردیده است ، این حق حاکمیت همواره با بیداری ملی و ناسیونالیسم همگام بوده است و هر جا که مردم وارد صحنه سیاسی شده اند ، آنها با نظم و آهنگ قبیله ای خود راه رفته اند و با خود ، زبان ، خاطرات تاریخی ، عادات ، اعتقادات و وابستگی های تاریخی بر این سنت ها را همچون پرچم تبار خود حمل کرده اند.⁸

بخش بزرگی از ظهور و اشاعه ناسیونالیسم ، در شیوه ای که دوتصویر ملت و مردم از جامعه ارائه میدهند ، در هم آمیخته اند . لیکن لازم است بین ایندو قائل به تفکیک شد که سرشت مفهومی دارند.

در اینجا باید بین مفهوم مردم که پیش از عصر دولت - ملت بکار برده میشد ، و نیز ایده حاکمیت در آن دوره ، قائل به فرق شد. در این درک از مردم ، در حقیقت یک درک کمی از آن در تعریف و نیز حاکمیت آن نهفته است. بدین معنی که مردم در هر لحظه از زمان و در هر مکان مشخصی همیشه وجود دارند و همیشه وجود خواهند داشت ، بی آنکه هویت خاصی را بیان کنند . در این تعریف از مردم ، یک گروه جمعیتی ، در نقطه ای از زمان و در یک مکان معین تعریف می شود که هیچ صفت تاریخی و فرهنگی متمایزی به آن نسبت داده نشده است. می توان دایره تعریف را بزرگتر و یا کوچکتر در نظر گرفت و از مردم جهان در کلیت خود و یا از مردم منطقه ای کوچکی سخن گفت. از اینرو، بر داشت و تعریف از حاکمیت مردم در عصر پیش از انقلابات پایان قرن هیجدهم نیز بمعنی اکثریت عددی مردم بود. حال آنکه در تعریف جدید حاکمیت مردم که با عصر دولت-ملت آغاز می گردد ، عنصر تازه ای وارد میدان میشود که به ایده مردم و حاکمیت مردم ، مضمون ویژه ای می دهد که مشروعیت حاکمیت در آن نه بر پایه اکثریت عددی ، بلکه حاکمیتی مطلق تلقی میشود. و آن مفهوم ملت است. این بدان معنی است که حق حاکمیت از آن ملت است و اقتدار هر حکومتی تنها قدرت تفویض شده ایست محدود در زمان ، که از طرف یک ملت بدان داده شده است و همواره حق باز پس گرفتن و دگرگون ساختن حاکمیت موجود و نشانیدن حکومتی دیگر بر جای آنرا دارد. همانگونه که برنارد یاک می نویسد :

" واژه مردم ، همه افراد در چهارچوب مرزهای معین یک دولت را بعنوان اعضاء یک جامعه تصویر میکند که دولت ، مشروعیت اقتدار خود را از آن میگیرد .. در این معنی ، مردم فی نفسه ، بیان نوعی از حضور ابدی است که نه پا به سن می گذارد ، نه میمیرد و نه خصلت آن از موردی به مورد دیگر دگرگون میشود . وقتی می گوئیم مردم منشاء نهائی مشروعیت قدرت دولتی در سوئد ، چین و یا در کانادا هستند ، تفاوتی در این خصلت عمومی خود ندارند و در هر یک از این موارد ، مردم همان هستند که در مورد دیگر بدان اشاره میشود . یعنی تمامی هیات ساکنین یک سرزمین که مورد تصور ماست ، بعنوان داور یا فرمانروای نهائی در مورد اقتدار دولت تلقی گردیده و بکار برده میشود."⁹

نظریه حاکمیت مردم ، تصویر از مردم در دنیای کلاسیک بعنوان " پلب ها" را دگرگون می سازد. زیرا اولاً همه افراد ساکن در درون یک دولت را در تحت عنوان مردم قرار می دهد که واجد حق حاکمیت سیاسی است ، و ثانیاً با تعمیم حق حاکمیت به عموم مردم ساکن در درون مرزهای یک دولت ، موقعیت اشراف و طبقات بالای جامعه

⁷ Theodore S. Woolsey: *The American Journal of International Law*, Vol.13, No.2 (Apr, 1919) pp.302-305

⁸ Bernard Yack : *Popular Sovereignty and Nationalism*.

Political Theory , Vol.29, No.4 (Aug.2001) , pp.517-536

⁹ Ibid

را از نظر حقوق سیاسی، تنزل داده و آنان را با "پلب‌ها" در یک ردیف قرار می‌دهد.¹⁰ نتیجه بی‌واسطه این تئوری این بود که اشراف و پادشاهان، حقوق جدائی‌ناپذیر مردم را غصب کرده‌اند. و این ادراک تازه ای از ایده مردم بود. زیرا در تعریف کلاسیک از مردم، آنچه که به مفهوم مردم عینیت می‌داد، عبارت بود از تبعیت از نوعی از قدرت سیاسی و یا به تعبیر ارسطو، مشارکت نوبتی در قدرت سیاسی که عمدتاً در مشارکت در دستگاه قضائی و دادگاه‌ها خود را نشان میداد.

بر خلاف ایده مردم که برای توجیه وجود خود نیازمند پرورش زمان نیست و در هر نقطه ای زمان و در هر مکانی از سیاره همواره وجود داشته‌اند و وجود خواهند داشت، ایده ملت ذاتاً نیازمند پرورش زمان است و یک پل تاریخی بین نسل‌های مختلف مردم در یک مکان برقرار می‌سازد، که حامل عناصر زبان و قومیت و گاه مذهب، و نیز زندگی مشترک در طی زمان است. بعبارتی ساده‌تر، مردم، تصویری از جامعه در یک مکان مشخص را بیان میکند، و مفهوم ملت که عناصر عوامل تاریخی زبان و مبنای قومی مشترک و زندگی تاریخی مشترک را باین تصویر مردم در مکان مشخص تزریق کرده و به این مجموعه، یک هویت مشخص و متمایز از دیگر ملت‌ها را می‌دهد. جامعه ملی، تصویری از یک جامعه در ظرف زمان است. آنچه که ما را بیک جامعه ملی مرتبط می‌سازد، تصویری است که ما از میراث مشترکی داریم، که از نسلی به نسل دیگر، در شکل تغییر یافته امروزی خود انتقال یافته است. بر این اساس، ملت برای بیان وجود خود، نیازمند تلاش و زمان برای ساختن میراث و خاطرات و سمبل‌های مشترک خود است و درست در این رابطه است که ما از فرآیند "ملت سازی" سخن می‌گوئیم، زیرا ملت، فرزند تاریخی زمان است. حتی پاره‌ای از ملت‌های جدید، که دیرتر به پا صحنه تاریخ گذاشته‌اند و نقش دولت در شکل دادن به آن مهم بوده است، باز از مواد و مصالح تاریخی در صیقل دادن به هویت ملی تازه خود بهره‌مند بوده است. لیکن سخن گفتن از "مردم سازی" سخنی لغو خواهد بود، زیرا مردم همواره وجود داشته و همواره وجود خواهند داشت. اما ملت فقط در بستر تاریخی زمان می‌توانست بوجود آید. از اینرو، هم واژه مردم و هم واژه ملت، تصویری از جامعه را بیان می‌کنند، یعنی خصلت خود را بعنوان جامعه، از تصویری که از جامعه ارائه می‌دهند می‌گیرند که در آن افراد دور از هم، رابطه خود را باهمدیگر تصور می‌کنند. مفهوم مردم، رابطه افراد دور از هم را در مکانی معین تصویر میکند که مشروعیت سیاسی هر حاکمیتی بلحاظ تئوریک از آن ناشی می‌گردد، در مقابل، مفهوم ملت، اضافه بر صفت مردم در مکانی معین، تصویر مردمی معین در زمان را نیز به آن اضافه میکند. باید خاطر نشان کرد که ایده کلاسیک "پلب" یا مردم، هنگامی که با ایده حاکمیت مردم در دولت مدرن پیوند خورد، خود درک از حاکمیت را نیز دگرگون ساخت. بهمین دلیل نیز با عنوان شدن ایده حاکمیت مردم، بلافاصله، ایده حاکمیت با مفهوم ملیت و ناسیونالیسم همراه بوده است و مردم نه در مجموعه ای بی‌شکل، بلکه با سمبل‌ها و علائم تاریخی خود حرکت کرده‌اند. هرچه این سمبل‌ها و علائم تاریخی، بی‌رنگ و ضعیف‌تر شود، ملیت معینی نیز ممکن است از صفحه تاریخ حذف گردد، و بالعکس، با تقویت و یا بوجود آمدن سمبل‌ها، زبان و علائم تاریخی مشترک در بین مردمی در مکانی معین، ملیت تازه ای نیز در تاریخ بوجود آید.¹¹

وجه مشخصه ناسیونالیسم مدرن این بود که ملت‌ها باید بتوانند از نظر سیاسی، حق تعیین سرنوشت خود را داشته باشند و همبستگی ملی باید تنها معیار تعریف ملیت باشد. بر این اساس، مشروعیت دولت ملت تا آنجائی است که خواسته‌های سیاسی ملت معینی را نمایندگی میکند. بنابر این، مشروعیت سیاسی دولت نه از مرزهای جغرافیائی، بلکه از همبستگی ملی ناشی می‌گردد.¹²

¹⁰ درست از این زاویه بود که هگل، نسبت به نظریه حاکمیت مردم واکنش نشان داد. هگل معتقد بود که واژه مردم فقط یک انتزاع محض است و سخن گفتن از حاکمیت مردم بعنوان منشاء حاکمیت و قوانین، در دست شارلاتان‌های سیاسی و ناسیونالیست‌های عوام فریب، یک عبارت توخالی قرار میدهد که با توسل به آن، می‌توانند مرتکب شنیع‌ترین اعمال شوند. زیرا تلقی از مردم بعنوان مولفه ای از حاکمیت، به اعتقاد او، ایده خطرناکی بود (رجوع شود به هگل: "فلسفه حق" متن انگلیسی. چاپ آکسفورد. 1967. ص. 279). نقد فلسفه حق هگل از طرف مارکس، واکنشی بود بر علیه ای دیدگاه وی که حاکمیت را تنها از دیدگاه طبقات بالای جامعه و دولت مورد توجه قرار می‌داد. لیکن همین ایده انتزاعی حاکمیت مردم بود که از آن زمان بی‌بعد، نقش کلیدی در سیاست‌های دولت‌های لیبرال و دموکراتیک ایفاء کرده است.

¹¹ Bernard Yack. Ibid

¹² J. Samuel Barkin and Bruce Cronin : The State and Nation : Changing Norms and the Rules of Sovereignty in International Relations. *International Organsiation*, Vol.48, No.1 (Winter 1995). pp.107-130

تئوری حاکمیت مردم ، با ارائه تصویر تازه ای از جامعه سیاسی که در آن وفاداری شهروندان از وفاداری به پادشاه ، به وفاداری به ملت دگرگون می ساخت ، از یکسو ، وفاداری های سیاسی را " ملی " میکرد ، و از سوی دیگر ، با سیاسی کردن این وفاداری ملی ، در عمل خود موجب عروج مساله ملی و ناسیونالیسم میگردد. باین طریق ، نظریه حاکمیت مردم ، با " ملی " کردن وفاداری سیاسی ، در عمل آنان را به وفاداری به " جامعه ملی " نزدیک می سازد ، و باز از طریق ملی کردن فرهنگ و آموزش ، بنوبه خود موجب برانگیختن هویت سیاسی از طریق هویت فرهنگی می گردد.

در این رابطه ، باید به تفاوت مفهومی در مورد " حاکمیت مردم " و " حاکمیت ملی " اشاره کرد. حاکمیت ملی ، ادامه و زیر مجموعه ای از نظریه حاکمیت مردم است و در عین حال تعریف ویژه خود از مردم را ارائه می دهد که " مردم کیست ". در نتیجه ، دو تعریف متفاوت از حاکمیت مردم در آستانه تکوین دولت-ملت در اروپا بوجود آمد. در تعریف اول از حاکمیت مردم ، که در تئوری سیاسی جان لاک دارد ، دولت را در نهایت در برابر مردم مسؤل شناخته و شرط ضرور آنرا در وجود حکومت مبتنی بر دموکراسی و حقوق مدنی میداند. تعریف دوم ، مردم را گروه سیاسی متمایزی تلقی می کند که هویت و هستی سیاسی مشخصی خود را دارد که شالوده حاکمیت و دولت را تشکیل میدهد. این درک از حاکمیت مردم که ملت را پایه حاکمیت و دولت تعریف میکند ، ریشه در تئوری ژان ژاک روسو از یکسو ، و در هگل و بطور کلی در رومانتیسیسم آلمان بطور کلی دارد.¹³

بخش بزرگی از ظهور و اشاعه ناسیونالیسم ، در شیوه ای که این دو تصویر ملت و مردم از جامعه ارائه میدهند ، در هم آمیخته اند. لیکن همانگونه که اشاره کردم ، لازم است بین این دو مفهوم ، قائل به تفکیک شد.

مردم در یک کشور چند ملیتی ، چیزی جز مجموعه ملیت های تشکیل دهنده آن نیستند و حق تعیین سر نوشت در یک کشور چند ملیتی نیز ، چیزی جز حاکمیت همه ملیت ها نمی تواند باشد. معیار تشخیص آن نیز عبارتست از رعایت برابری حقوق آنان در تمام حوزه های زندگی سیاسی ، اقتصادی و فرهنگی ، شراکت آنان در دستگاه قدرت سیاسی بعنوان نمایندگان جمعیت ملی خود ، که زبان و مذهب و مبنای قومی متفاوتی ممکن است داشته باشند ، وامکان کنترل سیاسی و اقتصادی و فرهنگی آنان در محیط زندگی اجتماعی خود. وگرنه عناصری از ملیت ها ممکن است در بوروکراسی سیاسی حضور داشته باشند ، لیکن عامل اجرایی و نماینده منافع و کارگزاران سیاست های ملیت مسلط باشند و نه نمایندگان منافع و خواسته های ملیت خود. و فراتر از آن و چه بسا که بعنوان مهره هایی علیه حقوق ملیتی عمل کنند که خود از میان آنان بر خاسته اند. در تاریخ دنیا و در تاریخ ایران ، نمونه هایی از این دست کم نبوده اند.

نظریه حق حاکمیت مردم ، قبل از هر چیز ، خود را در کنترل دموکراتیک مردم بر دستگاه سیاسی حاکمیت ظاهر می سازد.¹⁴ از زمان تشکیل دولت-ملت و ایده کنترل دموکراتیک بر دستگاه سیاسی حاکمیت بمثابه شالوده نظریه حق تعیین سر نوشت که با انقلاب فرانسه آغاز می گردد ، تعریف جمعی مردم ، بعنوان یک بلوک اجتماعی با مبنای قومی و زبانی متمایز از دیگران ، خود را در مفهوم ملت بیان کرده است. در یک جامعه چند ملیتی ، ایده عام مردم ، باید در بر گیرنده این بلوک های اجتماعی با مبنای قومی و زبانی متفاوت باشد ، و اگر ملیت ها در مجموع خود بر دستگاه سیاسی حاکمیت کنترل دموکراتیک نداشته باشند ، و یا فقط یک ملیت بر قدرت سیاسی کنترل داشته باشد ، و یا بنام آن حکومت شود ، تئوری حق حاکمیت مردم و به تبع آن حق تعیین سر نوشت ، بطور عملی مضمون خود را از دست می دهد.

¹³ Ibid

من در مقاله " فدرالیسم و تفکیک قوا " ، به تفاوت در درک ژان روسو و سنت آلمانی در این مورد اشاره کرده ام. میتوان به آن مراجعه کرد.

¹⁴ Marc Bouloiseau : The Jacobin Republic 1792-1794.P.10.publishe by the Press Syndicate of the University of the Cambridge.NY.USA.1983

در طول تاریخ، ایده حاکمیت و رابطه دولت با مرزهای جغرافیایی مشخص، بموازات هم و در ارتباط تنگاتنگی که امروز در روابط بین‌المللی وجود دارد، قرار نداشته‌اند. تئوری حاکمیت، از زمانی که دولت بوجود آمده است، مطرح بوده است، حال آن که خصلت مطلق بودن حاکمیت و مرتبط شدن دولت با مرزهای مشخص، پدیده عصر مدرن است. خود ایده حاکمیت نیز، بدلیل تغییر در حامل این حق حاکمیت، ایده ثابتی نبوده است و اینکه حاکمیت از آن چه کسی است و منشاء نهایی قدرت حاکمیت در کجاست، دچار تغییر شده است.

حق تعیین سرنوشت، از یکسو با تئوری حاکمیت مرتبط است و ازسوی دیگر با اصل رابطه دولت و سرزمین پیوندی تفکیک‌ناپذیر دارد. بهمان ترتیب، خود تعریف حق تعیین سرنوشت نیز از زمان انقلاب فرانسه تا امروز، با تحول و تغییر در تفسیر از این حق حاکمیت همراه بوده است.

در دوره‌های متفاوت تاریخی، فضای حاد سیاسی داخلی و بین‌المللی، نوع ائتلاف قدرت‌های مهم سیاسی در جهان و یا رقابت آنان با همدیگر، بر تعریف حق تعیین سرنوشت اثر گذاشته است. نحوه تعریف حق تعیین سرنوشت در بعد از جنگ جهانی دوم در منشور سازمان ملل، اعلامیه جهانی حقوق بشر و پیش از آن، در چهارده اصل وودره ویلسون در خاتمه جنگ جهانی اول، قبل از اینکه بیان اصول مجرد باشد، بازتاب دهنده نیات نیروی هژمونیک در ائتلاف پیروز و نوع رابطه آن با نیروهای مغلوب بوده است. در نتیجه، مرکز ثقل تأکید در تئوری، همواره جابجا شده است و در بکارگیری آن هرگز معیار واحدی نه تنها در زمان‌های متفاوت تاریخی، بلکه در یک دوره معین نیز بکار برده نشده است.

تئوری حاکمیت را می‌توان جانمایه و جوهر اصلی حق تعیین سرنوشت تلقی کرد. زیرا اصل حق تعیین سرنوشت از زمانی در تاریخ عنوان شده است که این دو فرض تئوریک با هم گره خورده و حاکمیت بعنوان حق حاکمیت مردم، و در شکل مشخص حاکمیت ملت عنوان گردیده است. بعبارتی دیگر، تئوری حق حاکمیت، در سیر تاریخی خود، خود را در پوشش حق تعیین سرنوشت یک ملت بیان می‌کند. از اینرو، اصل حق تعیین سرنوشت، خود نتیجه و فرزند تاریخی تئوری حاکمیت و دولت با مرزهای مشخص است، که در بستر خاصی از زمان شکل گرفته است.

لیکن هرگز هیچ تئوری که بصورت یک انتزاع فکری عنوان میشود، با حقیقت تاریخی یکسان نبوده است. نه لیبرالیسم آنگونه که ممکن است تصور شود فراتر از یک تئوری محض با واقعیت تاریخی انطباق داشته است و یا دارد، و نه حق تعیین سرنوشت بصورت مطلق، در تاریخ پیاده شده و یا ممکن است در همه جای جهان بر یک منوال و بر اساس همان چهارچوب محض تئوریک خود پیاده شود. با اینهمه، هنگامی که تئوری از حیطه اندیشه به حوزه عمل و زندگی واقعی پای می‌گذارد، خود به واقعیت تاریخی تبدیل می‌شود اما نه بدانگونه که در تئوری بیان شده بود. بلکه تئوری همواره تسلیم واقعیت‌ها میشود. این واقعیت‌ها ممکن است از عناصر متفاوت، منافع متضاد نیروهای اجتماعی در داخل یک کشور، شرایط ناهمگون تاریخی و فرهنگی و یا توازن و منافع قدرت‌های سیاسی بین‌المللی و منطقه‌ای و یا نحوه تعارض و یا همسازي آنها تشکیل شده باشد. حق تعیین سرنوشت نیز همانند هر تئوری عام کارکرد داشته است و هرگز بصورت مطلق و در همه جا بصورت یکسان پیاده نشده است و استنتاج مطلق گرایانه از آن، عواقب نامطلوبی ممکن است داشته باشد. با این وصف، از زمان انقلاب فرانسه بدین سو، زندگی همه ملت‌ها چه کوچک و چه بزرگ، خواه ناخواه در اشکال مختلفی از این تئوری، ولی در شکلی مشخص و مشروط در فضای تاریخی خود، تأثیر گرفته است. زیرا مسأله ملی و به تبع آن حق تعیین سرنوشت، مولفه بزرگ سیاسی چه در درون کشورها و چه در روابط جهانی دولت‌ها در دو قرن اخیر بوده است.

دولت اروپای قرون وسطی، کلیسا بود و هنوز این خطوط نامرئی مرزها، رابطه مستقیمی با اصل حاکمیت نداشت. جنبش پروتستان‌ها و عصر اصلاحات مذهبی در قرون شانزدهم و هفدهم در اروپا، که سرآغازی بود بر

فرو ریزی اقتدار کلیسا و تکوین ایده دولت-ملت در آن قاره ، بین اصل حاکمیت و سرزمین ، پیوند تفکیک ناپذیری بوجود آورد .

عصر رنسانس را می توان دوره گذار از دولت های قرون وسطی و پل ارتباطی بین مفاهیم کلاسیک دولت ، و دولت مدرن تلقی کرد.

یاد آوری این نکته ضروری است که دولت مدرن را با دولت دموکراتیک نباید یکی گرفت ، زیرا دولت های مدرن عمدتاً با دولت های مطلق گرا شکل گرفته اند. حتی نخستین اشکال جمهوری های مدرن که در قرن شانزدهم در ایتالیا بوجود آمدند ، فاقد خصلت دموکراتیک بودند.

در دوره بعد ، ژان بدن (Jean Bodin) فرانسوی و توماس هابس (Thomas Hobbes) انگلیسی و ژان ژاک روسو ، هر یک زاویه ای متفاوت ، تعاریف تازه ای از اصل حاکمیت ارائه دادند که پایه تئوریک دولت مدرن را فراهم می ساخت.

ژان بدن ، نخستین کسی بود که به مسأله حاکمیت ، بعنوان یک نظریه مستقل و بطرزی سیستماتیک بر آن پرداخت. هم ژان بدن و هم توماس هابس معتقد بودند که قدرت باید مطلق و تجزیه ناپذیر باشد. اینکه آخرین نهان گاه مشروع قدرت عالی در اختیار چه کس یا نهادی باشد ، ترجیح هر دوی آنان در سلطنت بود ، هر چند هیچیک از آنان امکان جمهوری را نفی نکرده بودند. تاکید آنان اساساً بر تجزیه ناپذیری و مطلق بودن قدرت بود. از این نظر ، می توان یک خط ارتباطی فکری متداومی را در بین نظریه های آنان و طرفداران حکومت های مطلقه در اشکال مختلف خود باز یافت.

جنگ سی ساله در اروپا که نقطه فرجام آن معاهده وستفالی در 1648 و بر سمیت شناختن دولت های مرزی بود ، خود انقلابی بود در تئوری حاکمیت . برای نخستین بار ، حقوق بین المللی و روابط بین المللی در بین دولت ها بوجود می آمد که حاکمیت دولت ها و اقتدار آنها را در درون مرزهای مشخص و عدم مداخله در آنها از طرف دیگر دولت ها مورد تایید قرار می داد.¹⁵

معاهده وستفالی را می توان نقطه آغاز حقوقی برای پیوند خوردن اصل حاکمیت و تمامیت ارضی تلقی کرد.

معاهده وستفالی ، الگویی از سیستم بین المللی و دولت ها در جهان بوجود می آورد که در آن ، قدرت سیاسی بر پایه سرزمین و استقلال قرار دارد. سرزمینی بودن قدرت بدین معنی بود که قدرت سیاسی اعمال شده ، اساساً بر روی جغرافیای معین و تعریف شده قرار دارد تا اعمال قدرت بر روی جمعیتی معین ، که عمدتاً شیوه مرسوم در یک نظام قبیله ای است . بهمین دلیل نیز ، دولت ناشی از الگوی وستفالی را دولت سرزمینی می نامیدند. استقلال نیز بمعنی آن بود که هیچ دولت دیگری در درون آن مرزهای تعریف شده ، اقتداری ندارد.¹⁶

در اینجا باید بر یک نکته مهم در مورد منشاء تاریخی حق حاکمیت دولت ها بر سرزمین اشاره کرد . زمانی که معاهده وستفالی ، حق دولت ها بر سرزمین در درون مرزها را برسمیت شناخت ، در واقع حق مالکیت امپراتورها و شاهزادگان را برسمیت می شناخت. در آن زمان ، انسان ها هنوز وابسته زمین بودند و در نتیجه ،

¹⁵ Daniel Philipott : Revolutions in the Sovereignty: How Ideas Shaped Modern International Relations (Princeton Studies in International History and Politics). Princeton University Press, USA, 2001. P76

¹⁶ Stephan D. Crasner , Compromising Westphalia.

International Security , Vol.20.No.3(Winter 1995-96) pp.115-151

مالکیت شاهزاده و یا امپراتور بر سر زمین ، عملاً متضمن وابسته و تبعه بودن افراد ساکن در آن به شاهزاده و یا امپراتور بود. این همان ادامه حق مالکیت خصوصی در مقیاس امپراتوری بود که بعدها با بوجود آمدن حق حاکمیت ملی و تکوین دولت-ملت ، بعنوان بخشی از حقوق عمومی در می آید .

در این انقلاب تئوریک در حقوق و سیاست حاکم بر روابط بین المللی ، دولت نقش عامل حاکمیت را بر عهده می گرفت و باین ترتیب ، رابطه ای بین حاکمیت و سر زمین و مشروعیت اقتدار آن بوجود می آورد. لیکن تا انقلاب کبیر فرانسه ، هنوز یک قرن و نیمی دیگر لازم بود تا اصل تجزیه ناپذیری حاکمیت و با اصل تجزیه ناپذیری سرزمین یا تمامیت ارضی بر هم منطبق شوند.

این مقاطع شکل دهنده تاریخی که سیستم حاکمیت دولت های مدرن را بوجود آوردند ، حاصل دوره های انفجار آتشفشانی در روابط اجتماعی ، جنگ های مذهبی و بحران ها بودند که بنوبه خود ، نقش صیقل دهنده در قالب های سازمان سیاسی دولت های عصر جدید را ایفاء کردند که بعد ها در تمامی اروپا و سپس در تمامی سیاره عمومیت یافت. از اینرو ، اشکال جدید دولت ها ، پیشاپیش از کوره جدال فکری و ایدئولوژیک گذر کرده اند. تاریخ هرگز راه همواری نداشته است. هیچ اندیشه بزرگ سیاسی ، بدون جدال های بزرگ ایدئولوژیک و بدون جنبش توده ای ، عمومیت نیافته است. و هیچ پیغمبر و قدیسی در تاریخ ، بدون پوشیدن زره ، ایده آل های خود را همگانی نکرده است. شاید این گفته مدیجی ، کاردینال حاکم بر فلورانس در عصر ماکیاولی ، بیش از هر زمان دیگری صادق است که نه قدرت را فقط میتوان با در دست گرفتن کتاب دعا نگاهداشت و نه با خواندن کتاب دعا بقدرت رسید.

عصر اصلاحات مذهبی که زمینه ساز لیبرالیسم سیاسی بود ، خود از مسیر جنبش های توده ای و جنگ های مذهبی در اروپا گذر کرده است و حاصل اصلاح اندیشی و اصلاح طلبی طبقات در قدرت نبوده است. عناصری و گاهی پادشاهانی در اروپا هنگامی به فکر اصلاحات افتاده اند که خطر جنبش های توده ای آنها را تهدید کرده است و یا از مشاهده این حرکت ها در کشورهای همسایه ، خواسته اند از سرایت آن به قلمرو خود جلوگیری کنند.¹⁷

اصلاحات مذهبی ، ایده های اخلاقی پروتستان ها ، ناسیونالیسم ها و لیبرال ها در مورد حق آزادی در پرستش مذهبی ، برابری نژادی و حق تعیین سرنوشت ، در مجموع زمینه ساز این اشکال جدیدی از دولت بودند .

دولت مدرن و ایده حاکمیت ملی ، در عین حال حاصل یک سلسله انقلابات ایدئولوژیک و سیاسی - اجتماعی بوده اند که از عصر رنسانس آغاز میگردد و به هر دوی این مفاهیم ، خصلتی انتزاعی و مونیستی می بخشد که آنها را از نظریه های حاکم در دنیای کلاسیک متفاوت می سازد. این دو خصلت انتزاعی و مونیستی است که امروز نیز با واقعیت مادی و کثرت گرای کشور های چند ملیتی در تعارض قرار می گیرد. اصل حق تعیین سرنوشت ، تنها در چهار چوب این تناقض تاریخی قابل فهم است.

¹⁷ به فلاسفه و سیاستمداران این طرز فکر در اروپا ، طرفداران " استبداد روشنگر " (Enlightened Absolutism یا Enlightened Despotism) گفته میشود که پادشاهان مستبد را محور اصلاح طلبی خود قرار میدادند. در بین فلاسفه عصر روشنگری ، ولتر معروف به این نام بود. حامیان استبداد روشنگر ، نظر خوبی نسبت به مردم نداشتند و در مقابل ، هرگونه تحول سیاسی و اصلاحات را از طریق خود حاکمیت یا عناصر " روشن بین " در دستگاه حاکمه ممکن می دانستند. ولتر می گفت که " مردم در حکم گاو هستند و تنها به یک بوغ بر گردن ، یک سیخونک بر پهلو و مقداری کاه و علف بر جلوی خود نیاز دارند و بیست * تلاش اصلاح طلبان ، معمولاً چیزی فراتر از هضم کردن جامعه در چهارچوب نظام استبدادی موجود نمی رود. در بین پادشاهان معروف به این نام ، میتوان از فردریک دوم در پروس ، ماری ترز در اتریش و ملکه روسیه کاترین نام برد که ضمن حفظ اساس حکومت استبدادی خود ، بیک سلسله اصلاحات نیز اقدام کرده بودند. رک. به :

*Isaiah Berlin: Political Ideas in the Romantic Age. The Rise and Influence on Modern Thought. Published by William Clowes Ltd. Great Britain. 2006. P.17

هدف این نوشته، پرداختن به مفاهیم فوق در بستر تاریخی خود است و اینکه امروز ما چه استنتاجی از آن می توانیم داشته باشیم و چه راهبردی را برای حل دموکراتیک مسأله ملی و پایان دادن به ساختار تک ملیتی در ایران و پی ریزی یک نظام دموکراتیک می توانیم در پیش روی خود قرار دهیم.

نمود غیر شخصی (impersonalised) و انتزاعی دولت مدرن

" دولت باید نقطه آغاز هر تحلیل سیاسی باشد، زیرا مهمترین تجمع اجباری انسانی است و باید در مرکز تحلیل هر جامعه ای قرار گیرد. بدون دولت، همانگونه که ارسطو می گفت، همه ما حیواناتی غیر هوشمند و یا خدایانی گریزان از تعبیر و تفسیر هستیم. مسلماً در تجربیات انسانی، دولت سلطان تاریخ بوده است، و چنان کهن سال است که جوهر آن در زمانه، برای انبوه انسان ها، همچون پدیده ای جاودانه مینماید، و چنان با زندگی ما در آمیخته است که تکوین آنرا دشوار است که بیاد داشته باشیم. بااینهمه، سرشت و شیوه آن، فراتر از آنچه که فلاسفه یونان و الاهیون قرون وسطی به آن پرداخته بودند، نرفته است. لیکن دولت قابل شناخت برای ما در شکل موجود خود، از تبار عصر اصلاحات مذهبی است و در پیکر خود، جای زخم تعارضات درانگیز بزرگی را حمل می کند"

هارولد لاسکی¹⁸

تنوری یگانگی و تجزیه ناپذیری دولت مدرن، از یکسو از حق مالکیت خصوصی شاهزادگان بر سرزمین نشأت می گیرد، و از سوی دیگر، ریشه در متافیزیک مذهب دارد و شاید بتوان کاملترین بیان آنرا در شکل متافیزیک وارونه دولت در برابر مذهب و در فلسفه مسلط هگل بر اندیشه اروپا و دنیای غرب باز یافت.

حق مالکیت خصوصی شاهزاده بر سرزمین، هرگونه تصرف، جدا کردن و یا واگذاری جزئی از آنرا امری غیر قانونی می شناخت و اصول حاکم بر مالکیت خصوصی، به آن خصلت مقدسی می داد.

در دنیای مذهب، هرگونه ثنویت و دوگانگی، ارتداد و رفض تلقی میشود. پاپ، گریگوری هفتم گفته بود که دولت باید در کلیسا حل شود. هگل این متافیزیک یگانگی دنیای مذهب را در چهره دولت می بیند، و همه دولت های عصر جدید، صرفنظر از شمایل سیاسی و ایدئولوژیکی که خود را متعلق بدان دانسته اند، از گذرگاه دولت هگلی عبور کرده اند. می توان گفت که دولت بیسمارکی، عالیترین تجلی این درک هگلی از دولت بود که هرگونه تنوع و گونه گونی گروه های اجتماعی، نهادها و صنف ها را در دولت حل میکرد. از اینرو، با هر آنچه که خارج از کنترل دولت بود، با نفرت مشکوکی می نگریست. و درست از این زاویه بود که با استقلال کلیسا در برابر دولت مخالفت می ورزید.¹⁹ بیسمارک، ضد کلیسای کاتولیک و مخالف هر اندیشه و ایدئولوژی بود که از مذهب، نیروئی در برابر دولت می ساخت. با اینهمه، تفاوت پاپ و بیسمارک، تنها در عزیمتگاه های متفاوت متافیزیک آنان بود. آنان از راه های متفاوت، به تفکری مطلق گرا میرسند.²⁰

همانگونه که متافیزیک مذهب، هیچگونه شریکی برای فرمانروائی خداوند در آسمان را نمی پذیرفت و آنرا شرک مطلق می دانست، بهمان ترتیب، متافیزیک مدرن دولت نیز هرگونه تعارض با اقتدار یگانه و یکتای خود را در حکم کفر تلقی میکرد. بیسمارک می گفت که دولت فرمانروای شماسست و فرمانروای شما یکی است و شریکی را

¹⁸ Harold J.Laski: Authority in Modern State .New Haven. Yale University Press.1927.P.20

¹⁹ Harold .J.Laski: Studied in the Problem of Sovereignty .New York. Howard Fertig. 1968.P.242

²⁰ در مورد بر داشت مطلق گرایانه بیسمارک از تنوری دولت و نیز تاثیر بعدی آن بر هیتلر -برغم اینکه توتالیتاریسم نازی از منابع فکری متفاوتی تغذیه کرده است - رجوع شود به :

Otto Pflanze, Bismarck and German Nationalism.

The American Historical Review, Vol.60,N0.3.(Apr.1953).pp.548-566

نمیپذیرد.²¹ در نظر بیسمارک ، یگانه شمردن سیاست و مذهب ، یک امر مطلق و نهائی بود. لیکن از نظر بیسمارک ، مذهب باید در دولت حل شود و نه دولت در مذهب. از اینرو ، عالیترین تجلی مذهب از نظر بیسمارک در این بود که خود را در دولت حل کند. این چیزی جز تقدم دولت بر مذهب نبود. و باز از این زاویه بود که بیسمارک با آزادی یهودیت دشمنی می ورزید. وجود هر نهاد مستقل خارج دولت در حکم تراشیدن شریکی برای دولت و همانند یافتن شریکی برای خدا در دنیای مذهب بود.²²

همین فرایند ، در انگلستان ، در دوره نهضت پروتستانسیم آغاز می گردد. هنری هشتم با مصادره دارائی دیر ها و صومعه ها ، نه فقط خود را مستقل از کلیسای کاتولیک در رم اعلام میکند ، بلکه خود را رئیس عالییه کلیسای انگلستان می نامد و کلیسا بصورت تابعی از دولت تبدیل می گردد. از سوی دیگر ، با اعلام اینکه انگلستان یک امپراتوری است ، خود را پادشاه انگلستان و لرد ایرلند نامیده و ویلز را نیز تحت قدرت امپراتوری واحد خود و دولتی واحد بر آنها قرار می دهد.

اگر در قرون وسطی ، پاپ معتقد بود که دولت باید نقش پلیس کلیسا را بازی کند ، دولت مدرن میخواست که کلیسا فقط نقش پلیس دولت را بر عهده گیرد.

اگر در متافیزیک مذهب، گونه گونی و تنوع طبیعت ، بشکل رمز آلودی به یگانه ای بر فراز آن در چهره خداوند در آسمان تبدیل میشود ، و آن یگانه رمز آلود بر این گونه گونی ملموس فرمان میراند ، در متافیزیک دولت مدرن نیز دولت خود به تبلور انحلال این گونه گونی اجزاء تشکیل دهنده خود در جامعه ، به یگانه ای تجزیه ناپذیر بر فراز آن و فرمانروای آن تبدیل میگردد.²³ هارولد لاسکی در باره این متافیزیک مونیستی دولت مدرن می نویسد :

" در همه جا بما می گویند که "یک" قبل از " بسیار" (*Manyness*) می آید. در همه جا ، "بسیار" ریشه در "یگانگی" (*Oneness*) دارد و دومرتبه به "یگانگی" بر میگردد. بنابراین هرگونه نظمی در تبعیت کثرت از واحد نهفته است و هرگز و در هیچ کجا به هدف مشترک نمی توان رسید ، مگر آنکه یک بر بسیار فرمان براند. یگانگی ریشه هر چیزی بوده و منشاء هر گونه هستی اجتماعی قلمداد می گردد و دولت بیان این وحدت میشود. پس باید یگانه و تجزیه ناپذیر باشد. منافع کوچک اتحادیه و سرمایه دار ، تابع آن یگانه است. اول ، همه اینها به دولت تعلق دارند و بعد به کلیسا و نژاد و طبقه".²⁴

باین ترتیب ، دولت مدرن ، با انتزاع ایده دولت از روابط اجتماعی و نیز از شخصیت حاکمیت در دوره های بعد ، که کامل ترین شکل آنرا می توان در تئوری حاکمیت قانون ایمانوئل کانت ، و در قرن بیستم در پر نفوذ ترین حقوقدان آلمانی ، هانس کلسن (*Hans Kelsen*)²⁵ مشاهده کرد، که خود را بشکل یک نهاد غیر شخصی و انتزاعی عرضه می کند.²⁶

²¹ Ibid.P.8

²² میخائیل باکونین ، آنارشیت معروف روسی در قرن نوزدهم نیز ، در رساله ای بنام " خدا و دولت " ، که با طنزی در مورد قصه آفرینش آغاز می کند ، از زاویه ای متفاوت و با نفی هرگونه دولتی ، یک مقایسه تمثیلی بین خدا و دولت بر قرار می سازد. باکونین می نویسد که اجداد ما ، یعنی آدم و حوا ، اگر دو تا گوریل نیز نبوده باشند ، مسلماً از خویشاوندان نزدیک آنها بوده اند، جانورانی سبع اما بسیار با هوش. خدائی که انجیل ترسیم می کند ، خدائی است حسود، انتقام جو و تشنه خون. باکونین ، خدا و دولت را مظاهر این خوی درندگی حیوانی می نامد و در مقابل ، هوشمندی آنها را در چهره شیطان می بیند که حاوی عنصر آگاهی است و میل به عدم اطاعت و طغیان دارد. ربک به:

http://dwardmac.pitzer.edu/Anarchist_archives/bakunin/godandstate/godandstate_ch1.html

²³ ما حتی در شکل اولیه این فرآیند که در مر حله ارباب الانواع خود را ظاهر می سازد ، شاهد فر مانروائی "یکی" در چهره زئوس ، خدای خدایان بر "تنوع" خدایان هستیم که باز تابی بود از یگانگی طبیعت (در سیمای زئوس) و نیروهای طبیعت ، که هرکدام خود را در چهره رب انوعی ، نظیر خدای باد ، خدای باران ، خدای آتش فشان و یا بازتاب رواط انسانی بعنوان بخشی از طبیعت ، نظیر خدای جنگ و غیره نشان می دهند.

²⁴ Ibid/P.5

²⁵ هانس کلسن متولد پراگ بود ، ولی بیشتر بعنوان حقوقدان آلمانی معروف است که بعد از بقدرت رسیدن نازی ها در آلمان ناگزیر از مهاجرت به آمریکا شد. از نوشته های او که در فلسفه حقوق در قرن بیستم تاثیر مهمی داشته است میتوان از " تئوری عام حقوق و

یک دولت معمولاً از یک سلسله دوا بر تمرکز طلب تشکیل شده است که هر یک دیگری را در درون خود قرار می‌دهند. همانگونه که ما از فرد به خانواده، از خانواده به روستا، از روستا به شهر و از شهر به کشور و باین طریق به دولت می‌رسیم. بهمین ترتیب، ما از انگلیس، یونان، آمریکا و ایتالیا و غیره بعنوان نیروهای شخصی و واحد سخن می‌گوئیم و به آن نیروهای جمعی، شخصیتی منفرد می‌دهیم که²⁷ قابلیت شناخته شدن و تمایز از همدیگر را دارند. برای یک آمریکائی اهل نیویورک، شخصیت شهر نیویورک کمتر از جمهوری آمریکا نیست و نیویورک برای او همانقدر واقعی است که ایالات متحده آمریکا. او قبل از اینکه آمریکا را بشناسد، شهر خود را شناخته است و از طریق شهر خود به شناختن آمریکا رسیده است. بهمین ترتیب برای یک کرد بوکانی و یا یک ترک تبریزی، هویت او قبل از اینکه با کلیتی بنام ایران شناخته شود، با شهر خود و سپس با کردستان و آذربایجان و سپس ایران شناخته میشود و تنها با پا گذاشتن به دایره بزرگتر جامعه بین المللی است که ما هویت واحد سیاسی ایران را نمایندگی می‌کنیم. اگر واحد سیاسی انگلیس و یونان و ایران واقعی است، واحد ها و اجزاء تشکیل دهنده آنان نیز بهمان اندازه واقعی هستند و اگر واحدهای تشکیل دهنده از ملیت های مختلف تشکیل شده باشد، نا دیده گرفتن آنها در حکم نادیده گرفتن گور اصلی آن واحد سیاسی خواهد بود. نمیتوان از دولت شروع کرد و به اجزاء تشکیل دهنده آن رسید. چرا که اجزاء تشکیل دهنده دولت، بهمان اندازه واحد های تشکیل دهنده دولت، واقعی بوده و منسجم تر از کل یگانه ای بنام دولت هستند. فراموش کردن این حقیقت می تواند پی آمد های جدی داشته باشد. زیرا کسی که بر سر شاخه بن میبرد، دیر یا زود با کله بر زمین سقوط خواهد کرد.

دولت مدرن، برآیند و حاصل تجزیه شدن دنیای مسیحیت قرون وسطی و شکل گیری دولت های مطلقه در اروپا بود. دولت های عصر باستان، چه یونانی، چه رومی و چه در شکل شرقی خود، مذهب را در درون خود خود داشت. با پیروزی مسیحیت، بویژه با قانونی شدن آن توسط کنستانتین امپراتور رم، شکلی از تفکیک کارکرد مذهب و دولت بوجود آمد، هر چند که مسیحیت از محدود شدن خود به یک مذهب ملی سر باز زد، و رابطه تعارض آمیزی بین کلیسا و دولت، برغم سلطه کلیسا بر دولت، همچنان ادامه یافت.²⁸

تشدید جدال کلیسا و امپراتوری که از آغاز قرن یازدهم شروع شده بود، بتدریج به پیروزی دولت و امپراتوری در پایانه قرون وسطی منتهی گردید. در غالب این دوره، هنوز دو مفهوم "دولت" و "حاکمیت" بر هم منطبق نشده بودند، و این دو مفهوم به موازات هم و جدا از هم در رک میشدند. دولت نیز نه بعنوان یک مفهوم سیاسی انتزاعی، بلکه اساساً بمعنی سلطه و فرمانروایی شاهزاده ای معین بود.²⁹ حاکمیت نیز دلالت بر حقوق و امتیازات شاهزاده در برابر اتباع خود داشت. هنوز "دولت حاکم بر خود" (*sovereign state*) که آغاز انتزاعی شدن نهاد دولت و استقلال آن از جامعه و طبقات اجتماعی بود، و با معاهده وستفالی در 1648 پایه های اولیه آن پی ریزی گردید، بوجود نیامده بود. معاهده وستفالی، تنها به شکل بیرونی یا خارجی دولت، استقلال و رسمیت حقوقی داد.

عناصر اولیه مفهوم دولت مدرن بتدریج در قرن پانزدهم تکوین یافت. واژه دولت (*State*) برای نخستین بار در متن سیاسی قرون وسطی ظاهر میگردد و پاره ای از تاریخ نگاران آن دوره را می توان پیشگامان ایده امروزی دولت تلقی کرد. آنها گاهی آنرا بمعنی "یک چیز در حال تکوین"، یعنی مدرن بکار میبرند و گاهی آنرا در مقام مقایسه با "وضعیت یا *status*" قرون وسطانی قرار میدهند.³⁰ با اینهمه، واژه دولت هنوز برای نامیدن یک رژیم بکار میرود و بار انتزاعی بی مشخصه و غیر شخصی و مستقل ندارد. حتی کار برد واژه *stato* توسط

دولت"، و "تئوری محض حقوق"، "قانون ساز مان ملل: تحلیل انتقادی از مشکلات بنیادی آن"، "تئوری کمونیستی حقوق" و "صلح از طریق حقوق" نام برد. او همچنین از تدوین کنندگان قانون اساسی فدرال بود.

²⁶ Stanley L. Paulsen: *The Neo-Kantian Dimension of Kelsen's Pure Theory of Law*. Oxford Journal of Legal Studies, Vol.12.No.3(Autumn, 1982)pp.311-332

²⁷ Harold Laski. *Ibid*

²⁸ Edward O. Sisson: *The State Absorbing the Function of the Church*.

International Journal of Ethics, Vol.17, No.3(Apr.1903) PP.336-347

²⁹ Edward Keene: *International Political Thought. A Historical Introduction*. Polity Press, Cambridge. 2005. P.100

³⁰ Harvey C. Mansfield: *On the Impersonality of the Modern State: A Comment on Machiavelli's Use of Stato*.

The American Political Science Review, Vol.77, No.4(Dec.1983)PP.849-857

ماکیاویلی در "امیر"، از این خصیصه جدا نبود، هر چند که رگه هائی جدی از تغییر را می توان مشاهده کرد. زیرا ماکیاویلی با تقسیم دولت به دو ایده مرتبط اما جدا از هم، یعنی "امیر" (شاهزاده) و "سیاست" بمعنی اداره خردمندانه جامعه (یعنی بوروکراسی کشوری) که در "گفتارها" عنوان می سازد، زمینه ساز آن چیزی است که یک قرن بعد، ژان بدن با تفکیک تئوریک حکومت از دولت، پایه فکری دولت مدرن را پی میریزد. در نتیجه، واژه لاتین *Status*، که ایده امروزی *State* یا *Stato*، *Etat*، *Staat* در زبان های مختلف، مشتق از آن است، هنوز به تنهایی و مستقل بکار نمی رفت، بلکه همواره همراه واژه ای دیگر و برای توصیف وضعیت عمومی همان واژه همراه خود، بکار برده میشد. نظیر *status ecclesiae* بمعنی وضعیت کلیسا و *State of Church* و یا *State of Realm* برای توصیف وضعیت عمومی قلمرو پادشاهی یا یک سر زمین، و امثال آن مورد استفاده قرار می گرفت.³¹ از اینرو، درک از دولت با درکی که ما امروز از آن داریم، کاملاً متفاوت بود.

تئوری دولت تا عصر رنسانس، تحت تاثیر نظریه ارسطویی دولت قرار داشت. عصر رنسانس با چندین انقلاب ایدئولوژیک همراه است که بتدریج در نگرش به تئوری دولت اثر میگذارد و به آن یک بعد غیر شخصی و انتزاعی می دهد. این بدان معنی نیست که تئوری دولت در تمام زمینه ها از تاثیر ارسطویی رها میشود. بویژه در تئوری تفکیک قوا، همچنان میتوان سایه اندیشه ارسطورا در شکلی نوین مشاهده کرد. هر چند که این تفکیک در دولت مدرن، بر خلاف عصر کلاسیک که با حضور مستقیم هر یک از طبقات اجتماعی در هر یک از قوای سه گانه همراه بود، کاملاً متفاوت است.

ایده سنتی حاکم در مورد دولت، از مفهوم رژیم (*Politeia*) در افلاطون و ارسطو ریشه میگیرد. هیچیک از آنان واژه دولت را بکار نمیبرند. رژیم از نظر آنان، بیان شکل جامعه است که ساختار معینی یافته است و در آن فرمانروایان (آرخه ها) از جامعه جدا نیستند.³² عبارتی دیگر، رژیم، خصلت مشارکتی مستقیم دارد که متجاوز از دو هزار سال دیگر، ژان ژاک روسو، این خصلت مشارکتی مستقیم را وارد تئوری "اراده عمومی" خود در "قرارداد اجتماعی" می کند.

ارسطو می نویسد که خود شهر، یک رژیم است. شهر سرزمین و ساکنین خود را دارد، اما اینها تعریف کننده رژیم نیستند. شهر با کشیدن دیوار بر اطراف پلو پونوسوس (*Peloponnesus*) بوجود نمی آید. اگرچه شهر سرزمین و مردم باید داشته باشد، ولی اینها مواد و مصالحی برای شکل (فورم)، یعنی رژیم هستند. و شهر عمدتاً با رژیم خود تعریف میشود. شهر تنها با رژیم خود نیز تعریف نمیشود، زیرا رژیم در مورد آنچه که می تواند انجام دهد، بواسطه طبیعت (نظیر آب و هوا) و طبیعت انسانی (یعنی ضرورت بر آوردن و یا سرکوب نیازهای انسانی) محدود میشود. همچنین رژیم بواسطه عرف و سنت محدود میشود، هر چند که خود عرف و سنت عبارتست از روش ها و اعمالی که توسط رژیم یا رژیم های پیش از خود بوجود آمده است، و اگر گاهی در این اعمال و روشها تغییری ناگهانی رخ دهد، موجب حیرت سکنه شهر خواهد بود که به این رژیم اتکاء کرده اند. مضافاً اینکه رژیم شهر، چیزی پنهان در فراسوی سر زمین و مردم آن نیست. بلکه بطور علنی و آشکار در برابر انظار عمومی، با دفاتر و فرمانروایان خود قرار دارد.

بر خلاف خصلت غیر شخصی و بیطرف (*Impartial*) دولت مدرن، رژیم ارسطویی، مختصات فرمانروایان آنرا منعکس می کند.³³ اگر رژیم آریستوکراتیک یا دموکراتیک است، این بدان معناست که اشراف و یا توده مردم رژیم را تشکیل می دهند و دولت بعنوان هویتی مستقل بر فراز جامعه نیست. بلکه هویت شخصی فرمانروا (چه مردم و چه اشراف) و سیاست طرفدارانه خود را نشان می دهند. در رژیم ارسطویی، دولت (*Politeia*) و فرمانروا یا هیئت فرمانروایان (*Politeuma*) از هم جدا نیستند. دولت همان فرمانروایان هستند و فرمانروایان همان دولت، و دولت از آن آنهاست.³⁴ حال آن که در دولت مدرن، فرمانروایان و دولت از هم

³¹ Ibid

³² Harvey C. Mansfield. Ibid

³³ [Ibid

³⁴ Harvey C. Mansfield. Ibid

در حوزه حقوق خصوصی، همان فرآیند در چند قرن بعد بوقوع پیوست. در آغاز مناسبات سرمایه داری در اروپا، تا پایان قرن نوزدهم، شرکت های سهامی و سهامداران با هم یکی بودند. شرکت عبارت بود از همان سهامداران و سهامداران همان شرکت بودند و

جدا بوده و دولت خود را بصورت نهادی غیر طرفدار (*Neutral*) نشان می دهد، و سیاست های طرفدارانه در احزاب و فرمانروایان (حکومت ها) نمود پیدا می کند. این تفکیک دولت و حکومت از هم ، محصول آغاز مناسبات سرمایه دارانه در جامعه ، بویژه در شکل کامل خود ، با شکل گیری دولت-ملت در تاریخ بوجود می آید.

نخستین انقلاب ایدئولوژیکی که بر درک از دولت اثر میگذارد ، ظهور ایده " خرد دولت" (*Reason of State*) است که بر منافع ویژه دولت تاکید می ورزد، که بعنوان خرد دولت بیان میشود ، و با سیاست یا دولت بعنوان بهترین و خردمندانه ترین شکل اداره جامعه در جهت منافع عمومی شهروندان ، قائل به جدائی میشود. کاربرد "خرد دولت" در این رابطه ، چیزی جز منافع ویژه این یا آن شاهزاده و یا لایه حاکم در قدرت نبوده است.

قبل از این انقلاب ایدئولوژیکی ، سیاست در معنای مثبتی فهمیده میشد که بر اداره عادلانه و خردمندانه شهر دلالت داشت. بعد از این انقلاب در مفهوم دولت ، سیاست یک بار منفی پیدا کرد، و به حق سلطه و حفظ آن به هر وسیله ای ، حتی با ارتکاب شنیع ترین و غیر اخلاقی ترین ابزار ، توجیه ایدئولوژیکی پیدا کرد.

سیسرو در تعریف سیاست گفته بود که اصول عام نصفت بما می آموزد که باید در تصمیم گیری ها ، قانونگذاری ها، حکومت کردن ها و اداره دادگاه ها، عدالت حاکم باشد. تعقیب منافع خصوصی یا فرقه ای در مقابل رفاه عمومی ، ضد سیاسی ترین عملی است که موجب زوال شهر می گردد، و فرمانروائی که مرتکب بی عدالتی چه در زمان صلح و چه در زمان جنگ شود ، فاقد صلاحیت آنست که فرد سیاسی نامیده شود. یک سیاستمدار دلیلی برای ناعادل بودن ندارد.³⁵

تا اواخر قرن شانزدهم ، هیچ نمونه ای وجود ندارد که واژه سیاست که دنیای کلاسیک مفهوم دولت را تحت این کلمه بکار می برد ، در معنای دیگری بکار رفته باشد. قبل از تولد ایده " خرد دولت" ، گفتن اینکه سیاست به فرمانروایان اجازه نقض عدالت را می دهد ، ایده پوچی می نمود ، خرد دولت ، آنرا نه تنها منع نمی کرد ، بلکه قویا آنرا توصیه هم میکرد. این آغاز تجزیه دولت به دو ایده متفاوت ، یعنی دولت بمعنی سازمان اداری جامعه که نیازمند خردمندانه ترین تدبیر و رفتاری عادلانه باشد شهروندان است ، و دولت بمعنی منافع ویژه حاکمیت که در پوشش " خرد دولت" بیان میشود و هرگونه مرز اخلاقی را نادیده میگیرد. "خرد دولت" ، بر سلطه و اعمال قهر و توطئه علیه شهروندان برای حفظ لایه در قدرت ، یک مبنای تئوریک می دهد.

فرانچسکو گی سی آردینی (*Guicciardini*) ، نیکولا ماکیاولی و جیوانی بوترو (*Botero*)³⁶ پیشگامان این تغییر مهم ایدئولوژیکی و پرورنده ایده خرد دولت بودند. هر چند که گی سار دینی و ماکیاولی بر کاربرد قهر و خشونت بطور مستقیم و ، بوترو بر اعمال قهر غیر مستقیم تاکید داشتند.³⁷

قوانین مربوط به *Partnership* منعکس کننده آن بود. اختراع حقوقی شرکت با مسئولیت محدود ، که با دعوی دادگاهی معروف *Solomon V Solomon* در 1897 در انگلیس بوجود آمد که پروفیسور آندریو هیکس ، آنرا مهمتر از اختراع الکتریسته می نامد. شرکت با مسئولیت محدود به هویتی جدا از سهامداران خود تبدیل میشود و بر خلاف موجود بیولوژیکی ، از همان لحظه تولد خود به فعالیت می پردازد و در برابر اعمال خود مسئول است، و به این ترتیب، حیات انتراعی خود را آغاز میکند که ممکن است نامحدود به موجودیت خود ادامه داده و یا با یک چرخش حکم دادگاه از بین برود. در نتیجه ، شرکت مستقل از سهامداران خود ، وارد قرار داد ، میشود و همانند یک موجود بیولوژیکی ، ممکن است مرتکب جرم شود که متضمن متهم شدن سهامداران نیست. در این رابطه جدید ، مالکیت نیز مضمون سمبولیک پیدا میکند و هیچ سهامداری مالک هیچ بخش معینی از شرکت تلقی نمیشود.

³⁵ Maurizio Viroli: The Revolution in the Concept of Politics, *Political Theory*, Vol.20, No.3(Aug.1992) PP.473-495

³⁶ جیوانی بوترو نویسنده کتابی تحت همان عنوان " خرد دولت" (1589) بود. *بوترو، حاکمیت را اعمال قهر می نامد. لیکن بر خلاف ماکیاولی ، می گوید دولت بجای اعمال قهر مستقیم ، باید قدرت قهر را بصورت یک سلسله کد های حقوقی و قوانین تنظیم کند تا اتباع کشور را وادار به اطاعت و نظم کند. از این نظر ، کتاب انتقادی است از " امیر" ماکیاولی. از سوی دیگر ، یک نوع اندیشه شبه لیبرالی پیش از جان لاک را مطرح می سازد. ** بوترو ، در زمینه عادلانه بودن حاکمیت ، بحوری تحت تاثیر اندیشه های سن توماس اکویناس قرار داشت. اکویناس معتقد بود که خداوند به هر فردی حقوق طبیعی معینی را عطاء کرده است و انسان ها با استفاده از خرد ، می توانند با هم گرد آمده و جوامع عادلانه ای بسازند. از نظر سیاسی ، اکویناس اعتقاد داشت که مردم می توانند در مورد اینکه کدام پادشاه برای حکومت بر آنان مناسب تر است تصمیم بگیرند و قدرت معینی را برای حفاظت از آنان و رفاه جامعه تفویض کنند. و اگر پادشاه به ستمگری تبدیل شد ، این حق طبیعی مردم است که پادشاه را از تخت بزیر بکشند. این درست در نقطه مقابل حاکمیت مطلق و خدائی پادشاهان بود که در اوایل قرن شانزدهم ، الاهیون پروتستان و ژان بدن به تعریف آن پرداختند. این دو خط فکری متفاوت ، هر کدام از زاویه ای در اشکال دولت مدرن اثر گذاشتند.

ماکیاولی معتقد بود که " در لحظات معینی ، شاهزاده باید بر خلاف ایمان و اعتقاد ، بر خلاف نیکوکاری ، بر خلاف بشریت و بر خلاف مذهب " عمل کند.³⁸

گی سی آردینی ، در اثر خود بنام " گفتگو " (*Dialogo*) ، از زبان شخصیت خیالی اثر میگوید که همه دولت ها ، حتی جمهوری هائی که بر اتباع خود سلطه دارند ، منشاء خود را در خشونت دارند. و یک خرد دولتی وجود دارد که فراسوی خرد اخلاقی است و حفظ دولت در عمل ، اقدامات غیر اخلاقی را می طلبد. بر ناردو ، شخصیت خیالی اثر ، می گوید که اگر من بگویم که اسرای جنگی را باید کشت و یا زندانی کرد ، شاید من بعنوان یک مسیحی خوبی حرف نمی زنم. ولی من بر اساس خرد و عرف دولت ها سخن می گویم. هیچ معیار و وجدان اخلاقی ، جنگ برای گسترش و دفاع از سر زمین های تحت سلطه را نمی پذیرد. فلورانس مانند هر دولت دیگری ، هیچ حق مشروعی بر سر زمین های تحت سلطه خود ندارد. آنها را با قهر برهنه و یا پول فتح کرده است . با اینهمه ، همه دولت ها فقط بر خشونت محض استوارند و ، پس لازم است که با تمام وسایل ، خود را نگهدارند.³⁹ گی ساردینی می خواست بگوید که در وضعیت های وخیم ، خرد ممکن است بی رحمی و بی عدالتی را توجیه کند. از آنجائی که خرد در مفهوم سنتی سیاست ، فضائی برای چنین منطقی نداشت ، او به " خرد " دیگری متوسل می شود که عادت عملی دولت ها بود ، و نیاز به تعریف تنوریک تازه ای داشت. او می نویسد که فرمانروایان برای حفظ دولت خود ، باید آماده گسستن از اصول مذهب مسیحیت خود باشند و این مفهوم جدید خرد دولت ، در مقابل تصور سیاسی رایج بود که از ایده های ارسطو و سیاست در رم نشأت گرفته بود.⁴⁰ سیسرو می گفت که رم نیز مرتکب جنایات و بی رحمی گردیده است ، ولی معتقد به توجیه آنها نبود. لیکن بر اساس " خرد " جدید دولت ، بیرحمی و بی عدالتی نه تنها قابل توجیه بود ، بلکه توصیه نیز میشد. اگر حقوقدانان و شریعتمداران قرون وسطی ، نقض قوانین را در شرایط اضطراری مجاز می دانستند بشرط اینکه تا بع هدفی عالیتر ، یعنی منافع عمومی جامعه

* Giovanni Botero : The Reason of State. Translated by: P.J.and D.P.Waley, 1606. Published in 1956by Routledge and Keagan Paul Ltd.Great Britain
**<http://www.filosofia.unina.it/raginodistato/intro-e.htm>

³⁷ دو اثر مهم نیکولا ماکیاولی ، یعنی " امیر " (*Prince*) و " گفتار ها " (*Discourse*) را باید مر بوط به این دوحوزه از هم جدا شده در نظر گرفت. ماکیاولی بین سیاست بمعنی دانش اداره شهر یا کشور و دانش حفظ قدرت قائل به فرق میشود و سیاست را را دانشی بالاتر از خرد دولت در حفظ حاکمیت خود میدانند. در واقع ، " امیر " بر شیوه حفظ قدرت و " گفتار ها " بر نحوه خردمدانه کشور یا دانش سیاسی مر بوط می گردد. این دو فورمول ماکیاولی در چند دهه اخیر در بین نظریه پردازان محافظه کار آمریکا و انگلیس ، شکل وارونه ای یافته است. نو محافظه کاران آمریکا ، و طیف بزرگی از نویسندگان سیاسی آن ، شاگردان " له نو اشتراوس " هستند ، که کتاب های متعددی در باره ماکیاولی نوشته است و اولویت را صرفا به " امیر " میدهد و نه به " گفتار ها " بعنوان سیاست خردمدانه کشور در جهت منافع عمومی آن. اشتراوش ، هر گونه توطئه و دروغ از جانب سیاستمداران را جایز می دانست و می گفت سیاستمداران همیشه باید به مردم دروغ بگویند زیرا افراد اندکی توانائی فکری تشخیص آنرا خواهند داشت. ر.ک. به:

Jim Lobe : Leo Strauss ' Philosophy of Deception '. 19 May 2003
<http://www.alternet.org/story/15935>

همچنین ر.ک. به:

Robert Cooper: Why We Still Need Empires. Published on Observer. Sunday April.7, 2002.

And:

Robert Cooper: Reordering the World : Foreign Policy Centre(www.fpc.org.uk)

قابل ذکر است که سر رابرت کوپر ، دیپلمات ارشد انگلیسی و نزدیکترین مشاور تونی بلر در امور بین المللی است.

³⁸ Felix Gilbert. Review Author: Machiavelli and Mystery of State.
The American Historical Review , Vol.96,No.1 (Feb.1991) P.127

³⁹ Ibid.

در قرن هیجدهم ، دوید هیوم ، فیلسوف محافظه کار اسکاتلندی ، که تاثیر جدی در قرن بیستم براندیشه لیبرالیسم محافظه کار ، از جمله بر هایک و از آن طریق بر ایدئولوژی نو محافظه کاری داشته است ، نوشت :
" همه سیاستمداران و غالب فلاسفه ، مجاز خواهند شمرد که " خرد دولت " ، در شرایط اضطراری ویژه ، اصول عدالت را مراعات نکند و هر گونه عهد و میثاقی را نادیده گیرد ". ر.ک. همان منبع.
⁴⁰ در دوره معاصر در ایران ، زمانی که تداوم جنگ ، پایه های رژیم جمهوری اسلامی را با خطر شورش علیه رژیم مواجه ساخته بود ، خمینی در سخنرانی معروفی گفت: نماز و روزه و حج را تعطیل کنید ، ولی حکومت را نگهدارید.

، که قوانین طبیعی و یا الهی آنرا تجویز می کند ، خرد دولت میگفت که قوانین طبیعی و الهی ، خود تابع خرد دولت ، یعنی منافع ویژه حاکمیت است.⁴¹ این آغازی بود برای تفکیک اصل حاکمیت از دولت ، و در دوره های متاخر تر ، ژان بدن را می توان تئوری پرداز اصلی آن در گذار به تئوری دولت مدرن و تفکیک حاکمیت و دولت نامید.

هنری دو روهان (*Henri de Rohan*) ، رهبر ، فر مانده نظامی و بر جسته ترین تئوریسین پروتستان ها در دوره جنگ های مذهبی در فرانسه در رساله معروف خود بنام " منافع شاهزاده ها و منافع دولت های مسیحی " بر این واقعیت انگشت گذاشته بود که " شاهزاده ها بر مردم حکومت می کنند و منافع بر شاهزاده ها".⁴² در دوره ای که منافع شاهزاده ها با منافع دولت ها یگانه فرض می شد ، این بمعنی مقدم شمردن منافع دولت بر منافع لایه های مختلف در حکومت یا حتی مردم و تغییر در ایده قدرت در تفکر سیاسی غرب بود. گفته می شد که پادشاه اگر خردمندانه منافع خود و دولت را در نظر گیرد ، در جهت منافع عمومی خدمت خواهد کرد.

روهان می نویسد که " در هر وضعیتی و برای هر شاهزاده مسیحی و حتی برای خود پاپ، در نظر گرفتن منافع ، قانون عالی حکومت خواهد بود و ارزش های مذهبی و حفظ صلح ، اهمیت فرعی برای آنها خواهد داشت".⁴³

اندیشه روهان بازتاب گسست از اندیشه سیاسی حاکم بر قرون وسطی و فضای پر آشوب دنیای جدیدی بود که متولد میشد ، که در آن رسیدن به قدرت و حفظ آن مهمترین هدف شمرده میشد. روهان معتقد بود که هدف دولت ها نه پاسداری راستین از مذهب است ، نه اعتلای اخلاقی جامعه و نه تلاش برای رفاه عمومی قلمرو دولت ها. او می گوید که چرا اسپانیا این قدر سنگ مذهب کاتولیک را بر سینه می زند؟ اگرچه مذهب کاتولیک ، بنیاد دولت اسپانیا را تشکیل می دهد ، لیکن در جهت دیگر و متفاوتی از منافع آنست. هدف اصلی آن افزایش قدرت خود است. بعنوان مثال ، اسپانیا از یکسو ، با حرارت تمام ، پادشاه فرانسه را تحریک به نابود ساختن پروتستان ها در آن کشور می کند و از سوی دیگر ، به پروتستان ها کمک می کند و آنان را تشویق به جنگ داخلی می کند تا فرانسه را باین طریق تضعیف سازد. در اینصورت هم از قدرت گیری نهضت پروتستان در اسپانیا که آنرا دشمن داخلی بحساب می آورد ، جلوگیری کرده است و هم رقیب خود را ضعیف تر کرده است.⁴⁴

ایده خرد دولت که با تفاسیری متفاوت در اندیشه های ماکیاوولی ، گی سی آردینی ، بوترو و هنری دو روهان ، عنوان می گردد ، از یکسو گذر از دولت های قرون وسطی را نشان می داد و از سوی دیگر ، نخستین پایه های دولت مدرن را پی ریزی میکرد.

دولت مدرن در عین حال محصول انتزاع از حکومت شخصی و گذر به حکومت غیر شخصی و انتزاعی شدن خود دولت است. بتدریج مفهوم رومی *imperium* که دلالت بر فضای سرزمینی در امپراتوری داشت و بر امپراتور حق فرماندهی بر آن قائل بود ، بر ایده دولت افزوده شد و در مفهوم انتزاعی دولت ، حق اعمال حاکمیت دولت بر سرزمین مشخص و با مرزهای مشخص تکوین یافت.

⁴¹Felix Gilbert. Ibid.

⁴² Edward Keene. Ibid. p.101

⁴³ Henri de Rohan : De L'Interet des Etats de la Chretiente. Ed. Christian Lazzeri. Press Universitaire de France. Quoted In : Louis O'Neil: *Canadian Journal of Political Science/ Revue Canadienne de Science Politique*, Vol.29, No.4 (Dec.1996) pp.817-818

هنری دو روهان ، رساله خود را به کاردینال ریشلیو ، تقدیم کرده بود که در حکم سرمشق سیاسی برای وی بود. ریشیلودر وصیت نامه خود نوشته بود که کسانی باید حکومت کنند که منافع دولت را مقدم بر دسته بندی ها و یا منافع شخصی خود می شمارند. روهان معتقد بود که شاهزاده باید همواره دغدغه مذهب و صلح را داشته باشد ، اما درست در جهت منافع خاص خود شاهزاده همانگونه که پادشاه اسپانیا ، مدام دم از صلح میزند اما خود را بشدت مسلح می سازد. زیرا اسپانیا همیشه سخن از آرزوی رسیدن به صلح بر زبان می راند ولی خود را برای جنگ آماده میسازد تا دیگران به خواب روند و هنگام ضرورت آنها را غافلگیر سازد. * این امر به آن امکان میدهد که اتباع کشور را نیز مطیع نگهدارد و کشور های همسایه را وادار به احترام کرده واز هر گونه اقدامی علیه خود باز دارد. * همان منبع و منبع زیر.

⁴⁴ Edward Keene. Ibid. p.108

می توان گفت که در اواخر قرن هفدهم ، واژه دولت در اندیشه سیاسی اروپائیان ، در این شکل انتزاعی و غیر شخصی خود بمثابة مفهومی فراگیر برای توصیف کلیت یک جامعه سیاسی بکار میرفت که از ایده شاهزاده

در دوره پیشین ، که جامعه سیاسی در شخصیت وی تبلور داشت ، متمایز بود.⁴⁵ درک این مسأله ، بویژه در مورد تئوری تفکیک قوا و دولت مبتنی بر حاکمیت قانون در دوره های بعد، که بصورت مانیفست دولت های لیبرالی در آمد ، حائز اهمیت است.⁴⁶

اندیشه قانون طبیعی در قرون هفدهم و هیجدهم ، سر شار بود از میل به رهائی قانون از فرامین هر فرمانروای خودکامه. راه حل این مسأله خود را در ایجاد یک دولت مدرن مبتنی بر قانون اساسی نشان میداد. در این اندیشه سیاسی ، هر فردی ، از جمله خود حاکم یا فرمانروا، باید تابع یک قانون بنیادی می شد. تئوری تفکیک قوا ، در این رابطه بعنوان تکنیکی عنوان می گردید که اراده فرمانروا را مشروط به قوانینی فراتر از اراده او می ساخت.

تاثیر این جهان شناسی دولت مبنی بر قانون اساسی ، عبارت بود از توسعه ایده ای از حاکمیت ، که هر گونه پیوند خود با واقعیت را از دست می دهد و ایده حاکمیت ، هر چه بیشتر بطرف یک مفهوم انتزاعی حرکت می کند. بعبارتی دیگر ، حضور مستقیم طبقات اجتماعی در سازمان سیاسی دولت ، جای خود را به حضور سمبلیک مردم در آن ، و بر پایه الگوئی حقوقی ، بنام قانون اساسی میدهد که قواعد این حضور سمبلیک مردم را تعیین می کند.

مشروطه گرایی یا نظام سیاسی مبتنی بر قانون اساسی ، ریشه در این اعتقاد داشت که یک نظم طبیعی وجود دارد و این نظم را می توان با خرد انسانی در یافت. این نظم طبیعی ، بر فراز همه دلخواهی های شخصی قرار دارد و زندگی انسانی را با یک انتظام اغتشاش ناپذیر تعیین می کند. در نتیجه ، قانون خصلت غیر شخصی بخود گرفت و مرجح این بود که فرد ، خود را تابع این قانون غیر شخصی سازد تا حاکمیت خود کامه انسان ها.

چنین تصور میشد که این نظم طبیعی ، حاوی اصول حقوقی تعهد آوری است ، زیرا تئوری پردازان قانون طبیعی ، هرگز تردیدی نداشتند که عدالت ، نیازمند مداخله اراده واقعی انسان است تا بواسطه خرد ، این قوانین حاکم بر نظم طبیعی در جامعه را دریافت. مسأله عملی ای که نویسندگان قانون طبیعی با آن روبرو بودند ، عبارت بود از این که به اراده حاکم ، عینیت داده و حاکمیت را ، یعنی قدرت وضع قوانین پوزیتیو را از بولهبوسی های فردی رها سازند.

حاکمیت چیست؟

"بزرگترین وسوسه تاریخ بشر ، وسوسه اعمال حاکمیت است، که قدرتمند ترین نیروی برده سازی را در درون خود پنهان کرده است. تمامی مسأله پر آشوب و درهم آمیخته حاکمیت ، با این واقعیت گره خورده است که انسان استعداد طبیعی برای سلطه بر دیگران را دارد".⁴⁷ نیکلا بردیایف

زندگی سیاسی انسان همواره با شکلی از اسطوره سازی سیاسی در مورد قدرت حاکم بر جامعه همراه بوده است. فلاسفه و تئوری پردازان در دوره های متفاوت تاریخی ، در توجیه و تفسیر حاکمیت موجود و یا ترسیم یک

⁴⁵ Ibid.P.103

⁴⁶ در این زمینه مراجعه شود به نوشته روشنگر رناتو کریستی :

Renato Cristi : Hayek and Schmitt on the Rule of Law.

Canadian Journal of Political Science/Revue Canadienne de Science Politique

Vol.17, No.3 (Sept. Oct/1984) pp.521-535

⁴⁷ Nicola Berdyaev: Slavery and Freedom ,1953 Vintage, New York .p.77

حکومت مطلوب، بنای تئوری سیاسی تازه ای را ریخته اند. با اینهمه، این تئوری ها در نحوه سازمان دهی قدرت سیاسی در جامعه، و الگوهای سیاسی حاکم بر جوامع مدرن، تاثیر جدی داشته اند و دارند.

واژه حاکمیت (*Sovereignty*) از واژه قدیمی فرانسوی (*sovrain*) و واژه لاتین (*super*) بمعنی برتر گرفته شده است. می توان مفهوم حاکمیت را به دو بخش داخل، یعنی حاکمیت بر اتباع و شهروندان، و حاکمیت بیرونی، یعنی رابطه آن با دیگر حاکمیت ها، تقسیم کرد. در مورد اینکه می توان در کدام مقوله سیاسی و یا حقوقی رده بندی کرد و نیز در مورد رابطه حاکمیت با دولت، و یا اینکه حاکم یا فرمانروا (*Sovereign*) چه کسی است، توافقی وجود ندارد.⁴⁸ لیکن این مفهوم از دیرباز بر زندگی انسان ها در درون کشورها و نوع رابطه دولت ها سایه افکنده است و دعوی حق تعیین سر نوشت ملت ها و یا اعمال سرکوب علیه آنان توسط دولت ها و یا مداخلات دولت های دیگر، با توسل به تفا سیر متفاوت از آن انجام میگیرد.

آغاز تئوری حاکمیت، به ارسطو و کتاب "سیاست" او و نیز قوانین رم بر میگردد. ارسطو بطور ضمنی می پذیرد که قدرت برتر یا قدرت عالی سیاسی باید در جایی از دولت قرار گیرد. این قدرت عالی ممکن است که در دست یک یا چند تن و یا عده ای کثیر قرار گیرد و ارسطو اصولی تر آن میدانند که این قدرت در دست عده ای کثیر باشد.⁴⁹

در بین رومیان، ایده حاکمیت، روشن ترین بیان خود را در این عبارت ظاهر می ساخت که "اراده شاهزاده در حکم قانون است، زیرا مردم تمامی قدرت و اقتدار خود را به او تفویض کرده اند".⁵⁰ با اینهمه، در حقوق رم، منشاء اقتدار حاکمیت، مردم رم بودند.

بر اساس تئوری حقوقی رومی، فرض بر این است که مردم در یک قرار داد فرضی با فرمانروایان خود، برای حراست از زندگی و اداره امور زندگی خود، تمامی حقوق، قدرت، امتیازات و مصونیت های خود را بجز در مواردی که دیگر فرمانروائی وجود ندارد و یا در صورت خلاء وجود آن که همه این حقوق دومرتبه به مردم بر میگردد، در کلیت خود و بطور برگشت ناپذیر به فرمانروا واگذار کرده اند.⁵¹ این تئوری بعد ها، بر مبنای توجیه تئوریک امپراتوری ها تبدیل می گردد و در توماس هابز انگلیسی بعنوان یک نظریه حکومتی مطلق گرا فرموله میشود، که از یکسو آغازی بود برای تئوری های قراردادی حاکمیت، و از سوی دیگر، شالوده فکری مهمی بود برای حکومت هائی از جنس آلمان هیتلری و حکومت های مشابه آن.

علاقه مجدد به حقوق رم، با افزایش جدال بین کلیسا (پاپ گریگوری هفتم 1073-1085) و دولت (امپراتور آلمان هانری چهارم 1056-1106) از قرن یازدهم بعد و بویژه با کشف آثار ارسطو و ترجمه آنها، دو مرتبه بر انگیزته شد.⁵² در این جدال امپراتوری و کلیسا، امپراتوری بر تداوم حقوق دولت رم و از این طریق بر

⁴⁸ Hugh Evander Willis : The Doctrine of Sovereignty Under the United States Constitution. *Virginia Law Review*, Vol.15, No.5 (Mar.1929) pp.437-475

⁴⁹ ارسطو، "سیاست"، متن فارسی، ترجمه حمید عنایت، کتاب سوم، ص 153

⁵⁰ Kenneth Pennington, *The Prince and Law, 1200-1400: Sovereignty and Rights in the Western Legal Tradition*. (University of California Press, Berkeley, Los Angeles /Oxford) 1993.

Quoted from: Stanley Chodrow: Review Author: *The Prince and Law, 1200-1400: Sovereignty and Rights in the Western Legal Tradition*.

The American Journal of Legal History, Vol.38 No.3 (Jul 1994) Pp.375-776

⁵¹ Hugh Evander Willis. *Ibid*.

⁵² معروف است که امپراتور فردریک بارباروسا، روزی از دو همراه خود که حقوق دانان رومی برجسته شهر بولونی، بنام های بولقاروس و مارتینوس بودند، میپرسد که آیا من سلطان جهانم (*dominus mundi*)؟ مارتینوس به سوال امپراتور پاسخ مثبت می دهد. لیکن بولقاروس می گوید که نه، امپراتور بر اموال خصوصی اتباع خود سلطه ای نمی تواند داشته باشد. در پایان، مارتینوس یک اسب از امپراتور پادشاه می گیرد و به بولقاروس چیزی داده نمیشود. بنقل از:

Robert C. Figueira, Reiew Author[s]: Prince and Law. *Speculum*, Vol.70, No.3 (Jul 1995). pp.667-671

اختیارات شخص امپراتور بعنوان فرد صاحب صلاحیت در اعلام قوانین تاکید داشت.⁵³ از آنجائی که در حقوق رم ، مردم منشاء اختیارات امپراتور تلقی می شد ند، دولت هنوز نمی توانست حق حاکمیت مردم را بطور جدی مورد چالش قرار دهد.

کلیسای کاتولیک ، در ابتدا تحت تاثیر سنت آگوستین و از زبان پاپ گریگوری هفتم ، اعلام کرده بود که دولت و به تبع آن ، حاکمیت ، مخلوق شیطان بوده و در نتیجه ، تبلور گناه و اهریمن هستند. بعد ها ، سنت توماس اوکویناس ، تحت تاثیر فلسفه ارسطو ، و بر خلاف نظریه غالب کلیسا اعلام کرد که قدرت عالی ، از منشاء صرفا بشری ناشی میگردد ، بدین معنی که قدرت عالی ، نتیجه اعمال انسان هاست.⁵⁴ در مقابل ، منشاء قدرت و اختیارات پاپ ، مستقیما از جانب خداوند است. بر پایه نظریه توماس اوکویناس که تا اواخر قرون وسطی ، بصورت اندیشه غالب در آمد ، منشاء قدرت پاپ از خدا ، و منشاء قدرت امپراتور ، از رضایت مردم و همکاری با کلیسا ناشی میشود. منظور از رضایت مردم در این تئوری حاکمیت ، تسلیم داوطلبانه حکومت شوندگان به حاکمیت بود و نه چیزی دیگر. با اینهمه ، عنصر رضایت حکومت شوندگان ، همچنان بعنوان اساس توجیه مشروعیت هر حکومتی ، باقی ماند. بعدها ، این تئوری از دولت به درون کلیسا نیز کشانده شد و قدرت خود پاپ را مورد چالش قرار داد. همانگونه که بعدا مشاهده خواهیم کرد ، مفهوم رضایت حکومت شوندگان ، زمینه ساز شاخه ای دیگر از تئوری حاکمیت و تفسیر دموکراتیک از آن تبدیل می گردد که در جان لاک ، برجستگی پیدامی کند و در قانون اساسی آمریکا و حکومت های نوع لیبرال اثر می گذارد.⁵⁵

با این وجود ، تئوری حاکمیت هنوز بر این نکته متمرکز نشده بود که حامل این حاکمیت چه کسی است و جایگاه نهائی قدرت در کجا باید باشد. گفته می شد که مردم حامل حاکمیت هستند ولی مراد از مردم فقط توده اتباع بودند و نه مردم حاکم بر خود.

تئوری حقوقی حاکمیت در قرون وسطی ، بدلیل خصلت پراکنده و غیر متمرکز زندگی اجتماعی ، از قانون عرف متأثر بود. بالاترین قدرت سیاسی که متفکرین قرون وسطی می توانستند به آن ببیندند ، مسلما قدرتی بود تابع قانون . برای آنان ، قانون ، محتوا ، منشاء و مبنای تاییدی داشت بسی فراتر از اراده یک فرمانروا یا شاهزاده و یا یک هیات حاکمه ای خاص. زیرا بدلیل سلطه قانون الهی و یا قانون طبیعی که می توان گفت پذیرش همگانی در قرون وسطی داشت ، قانون ، قابل تقلیل به اراده فرمانروای قدر قدرتی که تعیین کننده هر حکم قانونی باشد ،

⁵³ کد های ژوستین ، امپراتور رم ، بویژه کدهای او در *Institutes* که به امپراتور قدرت وضع قوانین را می داد ، در این جدال کلیسا و امپراتوری ، مورد استفاده دولت قرار می گرفت و بر این اساس بود که نخستین مدارس حقوق در دوره فردریک بارباروسا (Barbarosa) در بولونی و بمنظور تدبیر قوانین رم گشوده شد و بعد ها در شهر های دیگر نیز گسترش یافت. رک. به

Kenneth Pennington : Politics in Western Jurisprudence.
http://faculty.cua.edu/Pennington/PoliticsWesternLaw.htm

همچنین در مورد استفاده از قوانین رم در جدال دولت و کلیسا ، رک. به:

Geoffrey Butler: Roman law and New Monarchy in France.
The English Historical Review, Vol.35, No.137. (Jan.1920) PP.55-62

⁵⁴ C.E.Merriam: History of the Theory of Sovereignty Since Rousseau. Batoche Books. 2001, P6

بنا به نوشته کنت پنینگتون در " شاهزاده و قانون " ، حقوقدانان شریعت ، در قاصله 1150-1270 ، به بحث نظری در باره اصل فرمانروائی ، سرشت و دامنه اقتدار شاهزاده پرداخته بودند. الاهیون قرن سیزدهم نیز در مباحثات مجرد خود در باره قدرت ، بین بین قدرت مطلق خدا ، و نحوه اعمال آن قائل به تفکیک بودند. آنان معتقد بودند که قدرت مطلق خداوند ، هرگز اعمال نمی شود. استنتاج بی واسطه آن این بود که قدرت فرمانروا در زمین نامحدود نیست. لورنتیوس هیسپانوس (*Laurentus Hispanus*) نخستین حقوقدان شریعت بود که اراده شاهزاده را منشاء قوانین موضوعه نامید که خود تابع آن قوانین نیست. و پنینگتون می نویسد که این انقلابی در حقوق بود. دانته در " کمدی الهی " خود ، لورنتیوس را بهمین خاطر در دوزخ قرار می دهد. (از سوی دیگر ، مباحثات حقوقدانان قرون سیزدهم و چهاردهم در باره حقوق فردی که تحت عنوان *ius commune* ، شالوده ادراک ما از " حقوق بشر " مدرن ، و حقوق جدائی ناپذیر ذاتی افراد ، مالکیت بر اموال خصوصی ، غیر قابل نقض بودن قرار داد ، و مهمتر از همه ، ضرورت حمایت های قانونی و رعایت تشریفات قانونی در دعوی را فراهم می سازد. از این نظر آنان را پیشگامان فکری جان لاک می توان شمرد.

⁵⁵ نظریه حاکمیت در قانون اساسی آمریکا ، در زمان تصویب نخستین قانون اساسی در 1789 ، جزو آن گردید . لیکن دامنه و ابعاد آن هنوز روشن نبود و هنوز تعریف دقیقی از آن وجود نداشت. رک. به:

Hugh Evander Willis. Ibid

نبود قواعد عرف ، و ادراک از قانون طبیعی و یا الهی که بر زندگی اجتماعی مردم حاکم بود ، غالباً قدرت شاهزادگان و دیگر مقامات حقوقی را تعریف کرده و بر حیطه اقتدار آنان محدودیت می گذاشت. این محدودیت ها اگرچه محدودیت هائی از نوع محدودیت هائی مبتنی بر سیستم قانون اساسی و یا ساختار های نهادینه شده نبود و بیشتر خصلت اخلاقی و عرفی داشت، لیکن بدلیل خصلت فرا فردی قوانین حاکم بر عرف و سنت و قانون الهی و طبیعی ، محدودیت هائی خارج از اراده خود شاه و یا فرمانروا بودند و بنابر این محدودیت هائی تعهد آور بود. تر دیدی نیست که حقوقدانان قرون وسطی ، پادشاه را تا آنجا آزاد می دانستند که انسان های زنده و مشخصی بر اعمال پادشاه نظارت داشتند و یا اعمال او را مورد داوری قرار میدادند.⁵⁶

در دوره های پایانی قرون وسطی ، مباحثات مربوط به حکومت مختلط و سلطه قانون الهی و یا طبیعی بر قوانین موضوعه (*Positive Laws*) بمثابه مباحثات اصلی آن دوره، مانع از تعمیق تئوری حاکمیت و سرشت آن بود. گویی زمان منتظر ظهور جوانه های دولت - ملت بود تا در پرتو فرآیند جدید تاریخی ، سرشت حاکمیت نیز به موضوع اصلی کنکاش فکری بدل شود.

دانته آلیگری ، نویسنده بزرگ عصر رنسانس و خالق "کمدی الهی" ، حاکمیت و سلطنت را امر واحدی تلقی می کرد. او نه تنها ایندو را با هم یکی در نظر می گرفت ، بلکه در اندیشه او حکومت و حاکمیت و دولت نیز از هم جدا نبودند.⁵⁷

اگرچه نحوه تفکر دانته ، در جدال با کلیسا و سکولار کردن ساختار دولتی که آغازی بود برای دولت مدرن ، با بسیاری از نویسندگان دوره های بعد همخوانی داشت ، لیکن ادراک او از حاکمیت ، وی را در تقابل با نظریه پردازان عصر مدرن قرار می دهد که بر تفکیک این مفاهیم و نقش و اهمیت جداگانه آنها تاکید داشتند.

در نیمه دوم قرن شانزدهم ، ژان بدن فرانسوی و سپس در قرن هفدهم ، در انگلستان ، توماس هابس به تحلیل تئوری حاکمیت پرداختند. آنها معتقد بودند که در درون یک کشور ، قدرت نهائی و مشروع در سلسله مراتب ساختار سیاسی باید در اختیار اقتدار واحدی قرار گیرد. اگرچه هر دوی آنان مشیت آسمانی و قانون طبیعی را بمثابه قانون عالیتری پذیرفتند و هر گونه قانونی را ضروتاً تابع آن می دانستند ، هر دو ی آنها و بویژه هابس بر این باور بود که سخن حاکم ، در حکم قانون است، و اتباع حق طغیان ندارند. هر دوی آنان وقوف داشتند که تقویض چنین حدی از اقتدار و قدرت و به اراده ای واحد ، می تواند به ستمگری قدرت سیاسی بیانجامد. لیکن دغدغه اصلی آنان بیشتر معطوف به نظم داخلی بود ، زیرا هر دوی آنها در شرایط جنگ و بحران داخلی می نوشتند.

ژان بدن در 1572 در اوج جنگ های مذهبی به قتل رسید و معروفترین اثر توماس هابس ، یعنی "لویاتان" بعد از جنگ داخلی و بریدن سر چارلز اول ، پادشاه انگلیس ، منتشر گردید. از اینرو ، تئوری آنان بازتاب وضعیت بحرانی جوامع فرانسه و انگلیس در آن دوره بود.⁵⁸

عنوان شدن تئوری حاکمیت ، در واقع ، بیان تدریجی حرکت اندیشه سیاسی بموازات تاثیر متمرکز ساز انقلاب تجاری ، ظهور طبقات اجتماعی جدید ، و نقش سلطنت های مطلقه در ایجاد حکومت های متمرکز طلب در دنیای رو به زوال فنودالی و نیاز طبقات جدید اجتماعی به داشتن قوانینی یکدست و ضرورت وجود منشاء تایید یگانه ای

⁵⁶ Max Adams Shepard: Sovereignty at Crossroads: A Study of Bodin
Political Science Quarterly , Vol.45, No.4 (Dec.1930).pp.580-603

⁵⁷ Franklin H. Giddings : Sovereignty and Government
Political Science Quarterly , Vol.21, No.1 (Mar.1906).pp.1-27

⁵⁸ Stephan. D. Krasner : Sovereignty.
Foreign Policy , No.122 (Jan-Feb.2001) pp/20-22,24-26,28-29

قوانین بود که روابط پراکنده زندگی سیاسی فئودالی، ناتوان از پاسخگویی برای چنین نیازی بود. این گرایش سیاسی که در نخستین مراحل تکوینی خود، ضرورت خود را در چهره پادشاهی قدر متبلور می ساخت، از یکسو واکنشی بود علیه آنارسی مناسبات و قوانین فئودالی، و از سوی دیگر بازتابی بود از گرایش تمرکز طلب سرمایه داری نو پا، که به بازاری واحد، معیارها و قوانینی واحد و منشاء صدور و اراده ی واحد برای آنان نیاز داشت.

59

این فرآیند، در گام بعدی خود، به ایده دولت-ملت در پایان قرن هیجدهم و آغاز قرن نوزدهم تبدیل می گردد، که خود را بصورت حاکمیت پارلمان در شکل مشروطه سلطنتی در انگلیس- که ائتلافی بود از طبقات نو پای سرمایه داری با اشرافیت ارضی محلی- ویا در چهره دولت-ملت در فرانسه نشان می داد.

نخستین بحث جامع در باره سرشت حاکمیت، توسط ژان بدن در فرانسه انجام گرفت. فرانسه قرن شانزدهم، که درگیر تشنجات مذهبی و جنگ های داخلی بین پروتستان ها⁶⁰ و کاتولیک ها بود، در آخرین مراحل گذر از یک جامعه فئودالی به شکل یک دولت متمرکز بسر می برد. ژان بدن عضو حزب ناسیونالیست *Les Politiques* بود که مصالح دولت را مقدم بر مصالح مذهبی ویا شخصی قرار میداد. خارج کردن تئوری دولت از پوشش مذهبی قرون وسطی، نخستین گام در حرکت بسوی عرفی کردن و یا سکولار کردن دولت بود.

ژان بدن در واقع به نظام سیاسی رو به تمرکز فرانسه، و به دانش سیاسی و نظریه مدرن دولت، یک شالوده تئوریک ارائه داد. در تئوری سیاسی ژان بدن، حاکمیت، نقطه کانونی تحلیل او را تشکیل می دهد. ژان بدن با تعریف اصل حاکمیت آغاز می کند که حاکمیت یعنی قدرت عالیه مطلق و بی زمان و نامحدود و جاودانه ای که بر فراز شهروندان و اتباع قرار دارد و هیچگونه مهار قانونی بر آن نمی تواند وجود داشته باشد، زیرا حاکمیت شرط وجودی هر دولت و عنصر حیاتی در جمهور انسان ها بشمار میرود. در تئوری ژان بدن، قدرت بی مهار و نامحدود فر مانروا، بوجود آورنده قوانین است ولی خود تابع این قوانین نیست و بر فراز هرگونه قانونی قرار دارد. کانون این نظم ایده آل از نظر او، باید پادشاه باشد.

ژان بدن مینویسد که :

" حاکمیت یک قدرت مطلق و دائمی است که در اختیار جمهوری است⁶¹ که در زبان لاتین به آن *majestas* می گویند... این واژه نیازمند تعریف دقیق است زیرا اگرچه حاکمیت بارز ترین مشخصه یک جمهوری است، و فهم

⁵⁹Max Adams Shepard, *Sovereignty at the Crossroads: A study of Bodin. Political Science Quarterly*, Vo.45, No.4. (Dec. 1930). pp580-603

⁶⁰ به پروتستان ها در فرانسه هوگنوتو (*Huguenots*) گفته میشود. قتل عام آنان که در 24 اوت (اگوست) 1572 در روز سن بارتلمی در پاریس آغاز گردید، 3000 هزار تن از آنان توسط کاتولیک ها به قتل رسیدند و کشتار آنان بسرت به دیگر شهر های فرانسه نظیر بوردو، لیون، روان و اورلئان گسترش یافت. در مجموع 70000 تن از پروتستان ها قتل عام شدند. پاپ و پادشاه اسپانیا با خوشحالی از آن استقبال کردند و پروتستان ها از دامنه سبعت آن به وحشت افتادند، که بنوبه خود آتش جنگ های مذهبی را دوباره بر انگیخت (به نقل از دائره المعارف کلمبیا).

در مورد وجه تسمیه هوگنوتونه، گفته میشود که پروتستان ها شب ها در دروازه معروف به *Le Roi Hugo* در لاروشل، که به دروازه اشباح معروف بود، جمع میشدند و عنوان هوگنوتونه از طرف کاتولیک ها به پروتستان ها، در واقع مفهومی شبیه جماعت اجنه را در ذهن القاء میکرد. در مقابل، پروتستان ها نیز عنوان پاپیست *papists* به کاتولیک ها را داده بودند.

⁶¹ واژه جمهوری که در اندیشه سیاسی اوایل قرون جدید بکار برده میشود و تحت عناوین *Commonwealth* و *Republique* ذکر شده است، در واقع ایده کلاسیک *Res Publica* یا *La chose publique* را بازتاب میدهد که صرفا به امور مربوط به مردم گفته میشود و در این معنی بکار می رفت و نظام سیاسی آن ممکن بود یک سلطنت اشرافی ویا دموکراسی باشد. واژه جمهوری، در مورد حکومت هانی بکار برده میشود که بطرز مشروعی تشکیل شده بود. جمهوری همچنین در حکومت های آن زمان، به حکومت هانی گفته میشود که حاکمیت آن در دست یک شاهزاده نبود، نظیر " ولایت های متحده" در هلند و یا جمهوری ونیز. در مفهوم ارسطویی این کلمه نیز، جمهوری به حکومتی گفته میشود که توسط عده کوچک و یا زیاد بر آن حکومت میشود و قدرت حکومت در دست یک پادشاه نبود. آریستوکراسی و دموکراسی نیز بدون تمایز در این رابطه بکار میرفت و در نامیدن جمهوری، مهم نبود که حکومت آریستوکراسی باشد و یا دموکراسی. معیار

سرشت آن برای بررسی سیاست اهمیت بنیادی دارد، لیکن تاکنون هیچ حقوقدان و یا فیلسوف سیاسی، تلاشی برای تعریف آن بعمل نیاورده است.....

من حاکمیت را دائمی توصیف کردم زیرا می توان به یک فرد یا گروهی از اشخاص برای مدتی معین، قدرتی مطلق تفویض کرد لیکن بمحض اتمام آن دوره معین، آن فرد یا گروه، دو مرتبه به اتباع تبدیل خواهند شد. بنابراین، اگرچه آنان از این قدرت بهره مند میشوند، لیکن نمی توان آنها را بمفهوم واقعی کلمه، فرمانروا (یا حاکم *sovereign*) نامید. آنان فقط عوامل و یا کفیل فرمانروای واقعی هستند و هر وقت شاهزاده یا مردم اراده کنند، این قدرت حاکمیت را میتوانند باز پس گیرند. حال آنکه فرمانروا یا حاکم واقعی، همواره این قدرت حاکمیت را در اختیار خود دارد. همانگونه که یک ارباب فئودال زمینی را در اختیار کسی قرار می دهد، همچنان سلطه خود بر آن زمین را حفظ می کند، بهمان طریق، قدرت تفویضی از طرف فرمانروا بیک قاضی یا فرماندهی، چه برای دوره ای کوتاه و چه هر مدتی که فرمانروا اراده کرد، همچنان صاحب اختیار همه آن حقوق داور است که توسط فرد دیگری اعمال میشود. به همین دلیل، قانون از فرماندار ایالتی که کفیل شاهزاده است، میخواهد که در هنگام انقضای کفالت خود، قدرت تفویض شده را بطور رسمی به شاهزاده تسلیم کند. اگر جز این بود و کفیل شاهزاده می توانست این اقتدار مطلق تفویض شده را علیه شاهزاده بکار برده و خود را فرمانروای مطلق تلقی کند. این شبیه این خواهد بود که تبعه بر لرد و خدمه بر ارباب حاکمیت داشته باشند و این چیزی جز حرف مبتذل آشکار نیست.⁶²

ژان بدن با تاکید بر خصلت دائمی بودن در اصل حاکمیت، به این استنتاج می رسد که حتی آرخبه های یونان و دیکتاتور های رم، بمفهوم دقیق کلمه، فرمانروا یا حاکم (*sovereign*) نبوده اند زیرا حاکمیت آنان در زمان محدود بود و قدرت حاکمیت، هرگز محدود در زمان نیست.

بدن میگوید که حاکم یا *Majesty*، عالی ترین، مطلق ترین و دائمی ترین قدرت بر فراز شهروندان و اتباع در یک جمهور یا جامعه مشترک المنافع است. او تقسیم بندی های حکومت ها به اشکال مختلف حکومت های مختلف از طرف ارسطو و افلاطون و پولی بیوس و دیگران را مورد چالش قرار داده و آنها را نظراتی نادرست می داند. اومی نویسد:

" اگر حاکمیت بنا به سرشت خود تجزیه ناپذیر است... چگونه یک شاهزاده، یک طبقه حاکم، یا یک مردم، همگی می توانند همزمان در آن شریک باشند؟ نخستین صفت حاکمیت عبارت از قدرت وضع قوانین است که برای اتباع تعهد آور است. اگر آنان در وضع قوانین شریک باشند، در آن صورت، تبعه ای که باید از قوانین اطاعت کنند، چه کسانی هستند؟ و چه کسانی منشاء قوانین خواهند بود، اگر فرمانروا مشمول اطاعت از قوانینی است که خود علیه اتباع وضع کرده است؟ آدم ناگزیر باین نتیجه می رسد که اگر هیچ فرد بخصوصی، قدرت و وضع قوانین را ندارد، بلکه همه بشکل بی تمایزی در آن شریک هستند، باید گفت در چنین وضعیتی، جمهوری یا جامعه مشترک المنافع، یک دولت توده ای است. اگر قدرت وضع قوانین و انتخاب مناصب به کسانی تفویض گردیده لیکن بقیه قدرت ها از آنان دریغ شود، و این قدرت ها ی تفویض شده که به این مقامات تفویض گردیده است، در واقعیت امر به مردم تعلق دارد، و فقط توسط مردم به قضات به امانت سپرده شده است، و مردم آنچه را که تفویض کرده اند، می توانند پس بگیرند و یا آنان را از این قدرت ها محروم سازند، در آن صورت باید پذیرفت که دولت همچنان یک حکومت توده ای است. برای اثبات آنچه که گفتم، بگذارید به تحلیل دقیقتر نمونه های حکومت های مختلف پولی بیوس و کونتارینی و دیگران بپردازم.

یکی از نمونه های ذکر شده، نمونه رم است که ادعا میشود که حکومت مختلطی مرکب از سلطنت، دموکراسی و اشرافیت بوده است و بنا به گفته پولی بیوس، کنسول ها تبلور اصل سلطنت، سنا تبلور اشرافیت و مجالس توده ای

جمهوری نامیدن، فردی نبودن حاکمیت بود. از اینرو، مضمون آنرا با حکومت جمهوری که امروز بکار برده میشود نباید اشتباه گرفت. در این زمینه، مراجعه شود به:

Arthur Herman: The Huguenot Republic and Anti-Republicanism in Seventeenth Century France.

Journal of the History of Ideas, Vol.53.No.2.(Apr-Jun1992) –PP.249-269

⁶² Jean Bodin, Six Books of the Commonwealth, Translated and Selected by M.J.Tooley,

Basil Blackwell,Oxford.1967.p25

مظهر دموکراسی بوده است... هالی کارناسوس ، سیسرو ، کنترابینی و دیگران این تحلیل را پذیرفته اند که تحلیل نادرستی است. نخست اینکه ، قدرت سلطنت نمی تواند همزمان در دو نفر تجسم یابد ، زیرا سلطنت بنا به تعریف ، حکومت یکنفر است. اگر قدرت سلطنت تقسیم شود ، در آن صورت نه سلطنتی وجود خواهد داشت و نه اقلیم پادشاهی... لیکن کدام قدرت پادشاهی را می توان به کنسول ها نسبت داد، اگر کنسول ها ناتوان از وضع قوانین ، اعلام جنگ و صلح ، انتصاب صاحب منصبان و عفو خطا کاران ، مصرف پول عمومی و حق مجازات بدنی شهروندان ، بجز در موارد استثنائی جنگ را داشته باشند؟ اینگونه قدرتی را هر رهبری در هر حوزه ای می تواند داشته باشد. این افراد را باید بدرستی سلاطین نامید. یک مامور پلیس در انگلیس و یک پاشای بزرگ در ترکیه ، بیشتر از ده کنسول بر روی هم قدرت دارند. اما آنان چیزی بیشتر از بردگان شاهزاده نیستند ، همانگونه که کنسول ها چیزی فراتر از بردگان نبوده اند.⁶³

ژان بدن ، همین استدلال خود را در مورد مجلس سنا نیز بکار می برد و می گوید که اقتدار قانونگذاران ، در هر سطح و درجه ای که باشد، از آن خود آنان نبوده، بلکه تصمیمات سنا مشروط به تایید دادگا ها یا مردم بود.

بدن میگوید که شاهزاده ، حاکم مطلق است ، همانگونه که شاهان فرانسه ، اسپانیا ، انگلیس ، اسکاتلند، اتیوپی ، ترکیه ، پارس و مسکوی پادشاهان مطلق هستند و قدرت آنان بی چون و چرا از آن خود آنان است و این قدرت خود را در هیچ شرایطی با هیچیک از اتباع خود شریک نیستند و در مجموع ، هیچگونه اقدامی علیه جان و حرمت پادشاه خود ، چه از طریق یک روند قانونی و چه از طریق توسل به اسلحه، جایز نیست ، حتی اگر پادشاه مرتکب شریانه ترین ، ناپارساترین و بی رحمانه ترین اعمال غیر قابل تصور شده باشد.

از نظر ژان بدن ، دولت یک انتزاع متفاوتی نیست ، بلکه نمود خود را در شخصیت و قدرت پادشاه نشان می دهد. در این مفهوم ، حاکمیت برای اولین بار به صفتی از دولت تبدیل می گردد ،⁶⁴ که بعدها در ایده دولت هگلی ، خود را بصورت حاکمیت مطلق دولت نمایان می سازد.

تعریف بدنی حاکمیت ، متأثر از مبارزه پادشاه فرانسه علیه امپراتوری مقدس رومی ، کلیسای کاتولیک و اشرافیت فئودالی در فرانسه بود ، و بدن در تعریف خود از حاکمیت ، آگاهانه دولت و پادشاه را مشخص می کرد و مشکلی در نشان دادن جایگاه فرمانروا نداشت. برای او ، حامل این حاکمیت ، کاملاً مادی و مشخص بود. درست است که در مبارزه سیاسی جاری در آن زمان ، بدن ، پادشاه را تبلور حاکمیت می دانست ، لیکن از نظر تئوریک ، می گفت که هم پادشاه و هم مردم می توانند حامل حاکمیت باشند.

دست آورد فکری مهم بدن ، در این بود که بر بی همتا بودن وضعیت هر دولت سیاسی در یک جغرافیای معین در یک فضای تاریخی ویژه آگاهی داشت و زمینی بودن همه فعالیت های انسانی را در می یافت . از این منظر ، او از یک برداشت ذهنی از یک سیستم حقوقی پوزیتیو که ، توماس هابز ، جان استین و پوزیتیویست های جدید عنوان می سازند ، فاصله داشت.⁶⁵

ژان بدن بین ستمگر خود کامه (*tyranny*) و مستبد (*despot*) فرق می گذارد. این تفکیک از نظر وی مهم است ، زیرا باعث اعتقاد او ، استبداد یک امر مشروع و در پاره ای اوقات ، کاملاً قانونی است. لیکن ستمگری ، همواره نامشروع ، غیر قانونی و بر خلاف قوانین الهی و قانون طبیعت بشمار می رود. او می نویسد:

"سلطنت استبدادی را نباید با ستمگری اشتباه کرد. چیزی ناشایست تر از این برای یک شاهزاده نیست که بعد از شکست دادن دشمنان خود در یک جنگ بحق و عادلانه ، بر اساس قوانین جنگ، اعمال حق مطلق بر اشخاص و اموال آنان کند ، و با آنان همانند بردگان رفتار نماید... اما شاهزاده ای در یک جنگ ناعادلانه ، مردمی آزاد را به برده تبدیل کرده و اموال آنان را در تصرف خود قرار می دهد ، نه یک مستبد ، بلکه یک ستمگر است."⁶⁶

⁶³ Ibid.pp.52-53

⁶⁴ Heinz.H.Eulau, The Depersonalisation of the Concept of Sovereignty. *The Journal of Politics*, Vol.4.No.1(Feb.1942).pp.3-19

⁶⁵ Ibid.

⁶⁶ Jean Bodin. *Six Books of the Commonwealth* .Ibid.pp.59-60

بدن معتقد است که در شرایطی خاص، کشتن یک ستمگر خود کامه و غاصب ممکن است قابل توجیه باشد لیکن کشتن یک شاهزاده که ممکن است به یک ستمگر خود کامه تبدیل شود، اگر شاهزاده یک فرمانروا یا حاکم است، جایز نیست. این داوری، با تئوری تفکیک مستبد و ستمگر او خوانائی دارد، زیرا در اندیشه سیاسی او، شاهزاده چیزی جز حاکمیت نیست، از اینرو کشتن شاهزاده را معادل از بین بردن حاکمیت میدانند.⁶⁷

نکته مهم دیگر در نظریه حاکمیت ژان بدن، متمایز ساختن حکومت و دولت از همدیگر است و می توان او را پیشگام اصلی در حوزه از تئوری تلقی کرد، که بطور ضمنی، دولت را نهادی ثابت و حکومت هارا پدیده ای متغیر و گذرا ارزیابی میکند.⁶⁸ او می گوید:

" باید بین اشکال دولت و شکل حکومتی قائل به تمایزی روشن بود. زیرا حکومت ها فقط ماشین سیاست گذاری دولت ها هستند، هر چند که هنوز کسی در این زمینه تحقیقی جدی بعمل نیاورده است. برای روشن کردن موضوع، باید بگویم که یک دولت ممکن است پادشاهی باشد، اما بشکل دموکراتیکی بر آن حکومت شود، اگر شاهزاده، زمین ها، مناصب قضائی و دیوانی و مناصب عالی را بدون ترجیح و تبعیض مابین همه توزیع کرده و در این اقدام خود ملاحظه نسب و ثروت و فضائل کسی را نکرده باشد. همچنین ممکن است بشکل آریستوکراتیک اداره شود، اگر شاهزاده، توزیع زمین و مناصب را محدود به اشراف بر جاه و جلال و ثروتمند محدود سازد."⁶⁹

لیکن ژان بدن، اقتدار پادشاه را صرفاً قدرتی زمینی تلقی می کند که فقط حاکمیت بر انسان ها در اختیار اوست و خود در اعمال حاکمیت بر اتباع، تابع رعایت اصولی فراتر از اقتدار زمینی خود، یعنی قوانین خداوندی، قانون طبیعت و الزامات نظام اخلاقی در جامعه است.⁷⁰

باعتماد بدن، حاکمیت، یعنی قدرت فائقه انجام هر آنچیزی که مورد اراده حاکم است. این اراده فائقه و مطلق و پا بپند نبودن به قوانین، تنها در مورد قوانین مدنی و قوانین موضوعه است و گرنه، حاکم از طریق قوانین الهی و قانون طبیعی مشروط می شود و هر حاکمیتی بواسطه آنها محدود می گردد. اگر پادشاهان فرانسه، سلطنتی شکومند داشته اند، باین دلیل بوده که در چهار چوب محدودیت های قوانین الهی و طبیعی، رفتار کرده اند. بدن، صفات حاکمیت را می شمارد، که از نظر او قدرتی برتر، مطلق، تجزیه ناپذیر و نامحدود در زمان است و سلطنت را مناسب ترین کانون آن می داند. لیکن، حاکمیت را فی نفسه، حق پادشاه تلقی نمی کند. حاکمیت بعنوان یک "حق" مطلق حاکم، نزدیک سه ربع قرن دیگر، توسط توماس هابس عنوان میگردد که بعد مطلق تازه ای را بر تئوری حاکمیت می افزاید.

ژان بدن می نویسد، از آنجائی که مردم بطور مطلق خود را از داشتن هرگونه اقتداری محروم ساخته اند و تمام این قدرت خود را در اختیار حاکم قرار داده اند، بنابر این، حاکم دیگر جزئی از مردم و جامعه سیاسی نبوده، بلکه از آنان جدا شده و خود بیک کل تبدیل می گردد، یک کلیت کاملاً جدا و بر فراز، که در شخصیت حاکم و زنده او تبلور یافته است، و از طریق او بر کلیتی دیگر، یعنی بر جامعه سیاسی، از بالا حکومت میشود، همانگونه که خداوند بر فراز جهان بوده و بر آن فرمان می راند.⁷¹

⁶⁷ باید متذکر شد که واژه شاهزاده در تمامی ادبیات سیاسی آندوره و از زمان ماکیاولی ببعده، بمعنی پادشاه و گاهی نیز مفهومی قابل تبدیل به حاکمیت بکار رفته است.

⁶⁸ در توضیح این نکته می توان اشاره کرد که بعنوان مثال، دولت فرانسه از زمان پیش از انقلاب و یا بعد از آن، بعنوان دولت فرانسه در روابط بین المللی شناخته شده است، حال آنکه نظام های سیاسی حاکم بر آن، مدام دگرگون شده است و اشکال متفاوتی از حکومت های سلطنتی، جمهوری، محافظه کار و یا چپ را تجربه کرده است. این امر در مورد ایران و هر دولتی نیز صدق می کند.

⁶⁹ Ibid.p.56

⁷⁰ Jacques Maritain : The Concept of Sovereignty.

The American Political Science Review, Vol.44.No.2(Jua.1950) pp.343-357

⁷¹ Ibid

بهمین دلیل نیز ، قدرت او مطلق ، غیر مقید و جداست و نا محدود در حیطه اقتدار و زمان بوده و به کسی در روی زمین پاسخگو نیست. زیرا جدا بودن ، شرط فرمان راندن است و به تعبیر آنکساگوراس ، همانند پژواکی از خرد ملکوتی است.

تئوری حاکمیت ژان بدن ، در فرانسه در حال گذر بیک حکومت متمرکز ، مبنای تئوریک مهمی علیه محلی گرانی و اندیشه ضد ملی گردید و پایه تئوریک برای حکومت های مطلقه در قرون 17 و 18 در اروپا، و در بعدی و سیعتر ، برای دولت مدرن فراهم ساخت.⁷²

در برابر تئوری مطلق گرای ژان بدن ، مکتب فکری مخالفی شکل گرفت که به مکتب "شاه کشی" یا (*Monarchomarchs*) معروف گردید. منشاء اندیشه های آنان ، ریشه در مذهب و عدم تحمل اقلیت های مذهبی داشت و اگرچه پروتستانا نیسم خاستگاه اصلی آن بود ، لیکن در بین کاتولیک ها نیز طرفدارانی یافت. محور مرکزی این نظریه ، بر حق حاکمیت اصلی و تجزیه ناپذیر مردم ، منشاء قراردادی حکومت ، خصلت امانتی و اعتماد آمیز هر نوع قدرت سیاسی ، و سر انجام حق مردم برای مقاومت و از بین بردن هر قدرت حاکمی که نسبت به این امانت و اعتماد مردم نقض عهد کرده باشند ، تاکید داشت. این نظریات در قرون وسطی نیز رایج بود ، لیکن با آغاز عصر اصلاحات مذهبی و عنوان شدن تئوری های مطلق گرای حاکمیت ، اکنون با صراحت بیشتر و منسجم تری مطرح می گردید.

یوهان آلتوس یاز ، شاخص ترین چهره در بین حامیان این نظریه بود. تئوری آلتوس یاز ، حاوی عنصر قرار داد بود و از نظر او ، میثاق هر نوع تجمع سیاسی اولیه ، بر پایه شکلی از قرارداد ، چه صریح و چه ضمنی قرار داشت ، که دولت شکل نهائی در سلسله این قراردادها بشمار می رفت. از اینرو ، اقتدار هر حکومتی ، ضرورتاً از توافق بر این قرارداد در بین حکومت کننده و حکومت شونده ناشی می گردید. آلتوس یاز ، حاکمیت را بالاترین و عمومی ترین قدرت اداره امور تعریف میکند که در کلیت خود ، امنیت و رفاه روح و جسم اعضای ساکن در یک دولت را در بر می گیرد. آلتوس یاز ، منکر این بود که حاکمیت یک امر مطلق و یا برتر است ، زیرا در نهایت ، خود تابع قوانین خداوندی و یا قانون طبیعت است. با اینهمه ، او حاکمیت را یک کلیت واحد و قدرتی تلقی می کند که فارغ از تابعیت از قوانین مدنی است.⁷³

آلتوس یاز میگوید که منشاء هر نوع حکومتی ، نهایتاً در مردم قرار دارد و حق حاکمیت اساساً صفت یا مختصه فردی نیست ، بلکه از آن یک کلیت انسانی است. از اینرو ، هیچ عضوی از جامعه ، نمی تواند آنرا زیر سوال ببرد. و چون حاکمیت ، مختصه یک پیکره عمومی جامعه است ، بنابراین ، حق حاکمیت را نمی توان از این پیکره جدا کرده و به یک بخش و یا عضوی از این پیکره تفویض کرد. حتی وقتی قدرت سیاسی بشکل امانت به فر مانروایان سپرده می شود ، حق حاکمیت باز با مردم باقی میماند و از آنان تفکیک ناپذیر است. باید خاطر نشان کرد که منظور آلتوس یاز در اینجا ، بخش حکومت شونده در جامعه است یعنی قدرت ، مشتق از است ای است از قدرت کسانی که بر آنان حکومت میشود و تنها به حکومت کنندگان تفویض شده است. در مجموع ، نقطه تاکید آلتوس یاز و مکتب فکری "شاه کشی" (ستمگر کشی) ، بر جایگاه و حامل اصل حاکمیت قرار داشت و نه تحلیل خود حاکمیت. زیرا آنان نمی گفتند که حاکمیت چیست ، بلکه می گفتند حق حاکمیت از آن چه کسی است.⁷⁴

در تئوری آلتوس یاز ، تمام حکومت ها ، هستی خود را مدیون وجود یک قراردادی هستند که اگرچه قرار دادی صریح نیست ، لیکن مفروض است و اگر مفاد آن بضرر حقوق مردم باشد ، باید آنرا باطل و ملغی شده اعلام کرد. فر مانروایان ، اداره کنندگان و حاملین موقت حاکمیت هستند ، ولی مردم ، صاحبان بی چون و چرا و دائمی حق حاکمیت هستند. از این تئوری ، یک استنتاج عملی بر گرفته میشود و آن عبارت از این بود که اگر فرمانروا ، غیر امین بر این حاکمیتی میشود که به امانت بر او سپرده شده بود ، در آنصورت مردم حق خواهند داشت که بنا به اقتضاء ، فرمانروا را به پشت میز محاکمه کشیده ، او را خلع و مجازات کند.⁷⁵

⁷² C.E Merriam: History of the Theory of Sovereignty Since Rousseau. P.8

⁷³ Ibid.p.9

⁷⁴ Ibid

⁷⁵ Ibid.Also , see:

http://oll.libertyfund.org/Texts/LFBooks/Althusius0010/Politica/HTMLs/0002_Pt01_Intro.html

در برابر اندیشه دموکراتیک آلتوس یاز و تئوری مطلق گرای ژان بدن ، مکاتب فکری اختلاطی نیز شکل گرفتند که با هوگو گروسیوس آغاز می گردد و هریک از آنان بنوبه خود در اندیشه سیاسی و نهاد های حکومتی اثر گذاشتند. نظریه گروسیوس ، سازشی بود ما بین برداشت مطلق گرا از حاکمیت ، و تئوری دموکراتیک حکومتی ، و بنابراین ، ظرفیت جادادن سطنت مطلق گرای استبدادی و دموکراسی را در درون خود داشت. حاکمیت از نظر گروسیوس ، یعنی قدرتی که تابع کنترل دیگری بر آن نیست ، بنابر این ، هیچ اراده انسانی نمی تواند آنرا کنترل و یا ملغی سازد و یا آرا باطل اعلام کند. گروسیوس در تقابل با نظریه بدن ، می گوید که زمان بر سرشت قدرت ار نمی گذارد ، از اینرو ، اوبین قدرت در مفهوم عام خود ، و دارنده قدرت فرق می گذارد. این تفکیک ، در ادراک انتزاعی حاکمیت در دوره های دیگر ، خواه ناخواه تاثیر داشت. گروسیوس بر مطلق بودن حاکمیت اعتقادی ندارد و می گوید که قدرت برتر ، بواسطه قانون عرف ، قانون آسمانی ، قانون طبیعت و قانون ملت ها محدود می شود ، بنابراین ، حقوق متعددی را از قدرت فرمانروا می توان تفریق کرد و در مواردی برای مردم ، حق شورش قائل می شود. با این وجود ، در اندیشه او ، اصل حاکمیت ، فی نفسه بعنوان اصل کیفیت بی نقص باقی میماند.

گروسیوس ، حاکمیت را ، شبیه بهره مندی از مالکیت می نامد و می گوید که ممکن است بر آن حقوق کامل و یا محدودی تعلق داشته باشد. دیکتاتور های رومی و یا آرخه های یونان ، حتی برای دوره محدود قدرت خویش ، همانند مالکیت بر شینی از حاکمیت بهره مند بودند.

نکته مهم در نظریه گروسیوس این است که او ضمن اینکه قدرت یک پارچه را مطلوب می داند ، ولی می گوید که می توان آنرا تقسیم کرد. مواردی هست که حاکمیت تقسیم می گردد ، نظیر امپراتوری رم ، که با فرمانروائی در شرق و با فرمانروائی در غرب ، امپراتوری رم را تشکیل می دادند. بگفته خود گروسیوس ، این حاکمیت دوسر ، ممکن است با درد سر هائی همراه باشد ، لیکن در امور سیاسی ، چیزی فارغ از در دسر نیست.

در تئوری گروسیوس ، مهمترین عنصر نه در تحلیل حاکمیت ، بلکه در حامل ان است او نمی گوید که حاکمیت چیست ، بلکه می گوید چه کسی و یا چه کسانی حاکمیت را در اختیار دارند. گروسیوس می گوید که قدرت ممکن است در دست کل اتباع و یا تبعه خاصی قرار گیرد. بعنوان کل تبعه ، شما می توانید بگوئید که دیدن در پیکر انسان قرار دارد و یا اینکه بگویم که چشم است که می بیند. بنابراین ، حاکمیت یک حامل کلی دارد که از آن تحت عنوان *Civitas* نام میبرد، و یا حامل ویژه ، یعنی اشخاصی معینی که حکومت را تشکیل میدهند شما می توانید بگوئید که دولت بعنوان یک کل حاکمیت دارد و یا اینکه ارگان ویژه ای از آن ، یعنی حکومت ، حاکمیت دارد. باین طریق ، گروسیوس با عام خاص کردن حاکمیت ، نظریه یوهان آلتوس یاز را که می گفت ، حاکمیت همیشه به مردم تعلق دارد را نفی می کند.⁷⁶

تئوری گروسیوس ، بر ساموئل پفوندورف (*Pufendorf*) و از طریق او بر تمامی فلسفه سیاسی آلمان ، تاثیر جدی بجا گذاشت. اگر بتوان جان لاک را پدر فلسفه لیبرالی انگلیس و حاکمیت مشروط نامید ، پفوندورف را باید پدر خوانده فلسفه سیاسی آلمان در سازش دادن استبداد خیر خواهانه دولت های آلمان با روح آزادی فردی بشمار آورد که می گوید حاکمیت مطلق نیست و لی در هر زمانی ، قدرت بر تر یا فرمانروائی وجود دارد که به کسی پاسخگو نیست و قدرت او یگانه و تقسیم ناپذیر است. بنابراین ، قدرت حاکم ، آزاد از هرگونه مهار قانون بشری است پفوندورف ، اصل قرار داد را بعنوان پایه ای برای دولت قرار می دهد ، ولی به وجود دومرحله در فر آیند آن قائل می شود ، یعنی قراردادی برای تشکیل جامعه مدنی (*Pactum Unionis*) ، که بدنبال آن ، قرار داد دومی نیز بین مردم و حکومت بوجود می آید (*Pactum Subjectionis*) ، و قدرتی که باین تر تیب بوجود می آید ، قدرت فائقه یا بر تر در دولت است که هیچیک از اعمال آنرا هیچ ارگانی در جامعه نمی تواند ملغی سازد. از نظر پفوندورف ، مساله اساسی این نیست که فرمانروا باید همه قدرت ها را در اختیار داشته باشد ، بلکه قدرت بر تر یا عالیه ، از آن اوست. ازینرو ، حاکم ، قدرت برتر در دولت تلقی می شود و نه قدرت مطلق.⁷⁷

⁷⁶ Ibid

⁷⁷ تاثیر فلسفه سیاسی آلمان بر مساله ملی ، نیازمند بحث مستقل خود است که بدلیل گستردگی خاص خود ، از چهار چوب این نوشته خارج است و من ناگزیر از اشاره محدود هستم.

در انگلیس، در جدال شاه و پاپ بر سر حاکمیت، نظریه حاکمیت به حق آسمانی پادشاه بر فرمانروایی تبدیل گردید که در دوره ای دیگر و در جدال شاه و پارلمان، جای خود را به حاکمیت پارلمان داد که امروز نیز تئوری غالب در فلسفه حکومتی در آن کشور است.

در فضای سیاسی جنگ مردم و پادشاه و نخستین انقلاب مدرن تاریخ در انگلیس، و نیز در مقابله با تئوری دموکراتیک حاکمیت مردم، توماس هابز در 1651 در اثر خود بنام "لویاتان"⁷⁸، به تدوین بی سابقه ترین و منسجم ترین و کاملترین تئوری استبداد پرداخت که همواره بعنوان یکی از منابع اصلی تغذیه فکری و ایدئولوژیک جریان های سیاسی استبداد طلب باقی مانده است.

قابل تصور است که فضای سیاسی پر تنش و جنگ داخلی، تا حد معینی در تفکر ها بس اثر داشته است و او بر این باور رسیده بود که وجود عقاید و نظرات مربوط به حقوق مردم، باعث بهره برداری روشنفکران جاه طلب و بهره برداری از آنها در دامن زدن به جنگ داخلی داشته است:

"چه سخت است که در جامعه مشترک المنافع، دو فرقه وجود داشت باشند که آشوب بپا سازند... و جدال آنها بر محور نظرات دور بزند، یعنی اینکه جدال آنان بر حول این قرار گیرد که چه کسانی با دانش تر اند، گویی داشتن دانش، قاعده حکومت کردن بر جهان باید باشد!"⁷⁹

هابز می نویسد که اعتقادات، فی نفسه نیروئی برای خود بوجود می آورند که مستقل از امتیازات اجتماعی و اقتصادی هستند. زیرا آنها ابزاری برای سلطه توانائی فکری پاره از افراد هستند. بنا به گفته هابز، هدف تاریخ مدنی، باز نمودن بی خردی های اشکال سنتی اقتدار است، که اعتقادات مربوط به عدالت و حق را پایه مشروعیت قرار می دهد. این امر به دعوی خرد و داشتن دانش در حق حکومت کردن و نهایتاً به درگیری های فکری و دسته بندی و جنگ داخلی می انجامد. از اینرو، هابز، روشنفکران را عامل اصلی جنگ داخلی، شورش علیه پادشاه و تضعیف قدرت تلقی می کند و می گوید مردم عادی فاقد اندیشه، و در تفسیر امروزی خود، فاقد ایدئولوژی هستند و "فقط عده معدودی از مردم عادی نسبت به یک ارمانی اهمیتی قائل می شوند. اما آنان بخاطر دریافت پولی و یا غارت مالی، طرف یکی را می گیرند"⁸⁰ در نتیجه، هابز، انگشت اتهام در بر انگیختن مردم را علیه روشنفکران متوجه می سازد. "بههوت" او انتقادی است بر وجود اندیشه های دموکراتیک، زیرا با اعتقاد او، قدرت در انگلستان قرن هیجدهم، مبتنی بود بر وجود یک سلسله اعتقادات و نظرات حاکم در جامعه، و هابز آنها را علت اصلی جنگ داخلی می پندارد، زیرا گروه های متفاوت روشنفکران، هر کدام معیار های متفاوتی برای قدرت سیاسی بوجود آوردند. کشیشان با توسل به انجیل، حق حاکمیت آسمانی را عنوان ساختند، نجباء و علماء دانش آموخته، به قانون طبیعی در عیار سنجی قدرت روی آوردند که در ادبیات کلاسیک ساخته و پرداخته شده بود، و نظریه پردازان حقوقی نیز به استنتاج قوانین از عرف و سنت پرداختند. هابز، این حقوق دانان میانه رو را نیز همدست جمهوریخواهان رادیکال ارزیابی می کند زیرا اگرچه بر خلاف جمهوریخواهان که بر قدرت مطلق پارلمان پای می فشردند، اینان خواهان سرنگونی پادشاه نبودند بلکه طرفدار یک حکومت مختلط، یعنی مشروطه سلطنتی بودند و نظرات آنان نیز از حقوق طبیعی و فلسفه کلاسیک تغذیه نمی کرد. با اینهمه، آنان در جنگ پادشاه، با وضع مالیات مخالفت ورزیدند و موجب بی روحی سربازان شدند. اقدام این حقوقدانان، نفوذشان را بالا برد لیکن نسبت به ضرورت های قدرت حاکمیت که در لحظات استثنائی به اقداماتی ویژه و اضطراری نیاز دارند، کور چشم ساخت.⁸¹ این فرآیند به اعتقاد او مالا، به تقسیم حاکمیت بین دولت و کلیسا، و در یک شکل عمو می تر، به تقسیم حاکمیت بین نیروی قهر، و رهبران اعتقادات، می انجامد. این شکاف و دسته بندی باین دلیل بوجود آمد که آنان هر اختلافی که با هم داشتند، مخالف این بودند که حاکمیت

⁷⁸ این کتاب به فارسی، توسط دکتر حسین بشیریه ترجمه شده است.

⁷⁹ Thomas Hobbes: Behemoth. P166. Quoted from: Robert P. Kraynak: Hobbes's Behemoth and the Argument for Absolutism. *The American Political Science Review*, Vol.76, NO.4 (Dec. 1982), pp.837-847

⁸⁰ Robert P. Kraynak. Ibid

⁸¹ Behemut. pp.303-320. Ibid

بر گفتمان آنان کنترل داشته باشد. وجود این شکاف ها و دسته بندی ها ، به هر ج و مرج و جنگ داخلی می انجامد زیرا دولت وابسته کسانی میشود که علیه قدرت حاکمیت دسیسه می چینند . هابیس می نویسد که همه حکومت های مدنی ، آفریده انسان هستند و در جنگ داخلی ، همه این آفریده های بشری و حکومت مدنی ، ذوب می شود.⁸² هابیس ، دلیل ناتوانی چارلز ، و جنگ داخلی را در این تقسیم حاکمیت ارزیابی می کند و شیوه تحلیل خود را به همه جوامع پیشین نیز گسترش می دهد. بنابراین او به تدوین یک فر ضیه حکومتی می پردازد که فراتر از تحلیل علل جنگ داخلی در انگلیس می رود. او در تحلیل خود ، تمام دنیای شناخته شده متمدن را به سه دسته تقسیم میکند : پادشاهی های خاور نزدیک ، نظیر مصر و آشور و اسرائیل و پارس و هند ، جمهوری های یونان و رم باستان ، و پادشاهی های اروپای مسیحی.

هابیس می نویسد که این جوامع ، بر غم این گونه گونی خود ، در اصل از ماهیت مشترکی بر خور دار بوده اند ، زیرا همه آنان تحت سیطره نظرات پر قدرت روشنفکری در مورد عدالت و حق بوده اند. لیکن این اندیشه ها ، همواره بواسطه عامل انسانی ، دیگران را تحت اقتدار خود قرار می داد. و همیشه بر این نظرات ، گروه های روشنفکری پر قدرتی سلطه داشته اند. مثلاً ، روشنفکران پر نفوذی نظیر کشیشان ، مفسرین متون مقدس و پیشگویی و نجوم و غیره بوده اند. و بهمین ترتیب ، فلاسفه و خردمندان جامعه ، بر دانش طبیعی کنترل داشته اند و رهبران حزبی بر گفتمان نحوه رفتار عادلانه و حقوق دانان بر تفسیر قوانین عرف و سنت مسلط بوده اند. هر اندیشه ای قابل رد یابی به یک اند یشمند پر نفوذی در تاریخ مرتبط بوده و نهایتاً محصول ابداع ذهن انسانی است. ولی روشنفکران ، برای توجیه سلطه خود ، مدعی می شوند که این اندیشه ها منشائی خارج از آنان ، یعنی در احکام خدا وندی و یا قانون طبیعت و عرف جامعه دارند. در نتیجه ، تمامی اشکال سنتی جوامع ، بر اثر این دسته بندی های روشنفکری و تقسیم حاکمیت ، دائم در معرض تهدید قرار می گرفت.⁸³ بنابراین ، مشکل اساسی همه جوامع را ، هابیس در مساله رهبری و حاکمیت تقسیم شده می بیند ، و استنتاج او ، داشتن حاکمیتی مطلق ، تقسیم ناپذیر ، و وجود رهبری بر فراز قانون و جامعه است ، ایده ای که همه حکومت های خود کامه و مطلق گرا ، به آسانی می توانستند به آن چنگ آویز شوند.

هابیس در توضیح اثباتی ضرورت یک حکومت مطلق گرا ، بیک اسطوره ذهنی متوسل میشود. فرض تئوریک او بر این اصل استوار است که انسان قبل از اینکه به مرحله جامعه مدنی پا بگذارد - که از نظر او این جامعه مدنی با تشکیل دولت آغاز می گردد- بشر در حالت پیش-مدنی و در جنگ دائم با همدیگر به سر میبرد. افراد در این مرحله ، آزاد بودند ، لیکن همه ناگزیر از جنگ با همدیگر قرار داشته و هر فردی در حکم دشمن فردی دیگر بشمار می رفت. هابیس ، این مرحله پیش مدنی را " وضعیت طبیعی " یا (*State of Nature*) می نامد. در این جنگ همه علیه همه ، هیچ نوع قدرت اجتماعی وجود ندارد و نهایت حق فردی هر کس به اندازه قدرت فردی او سنجیده می شود. چنین وضعیتی ، برای انسان غیر قابل تحمل بود. از اینرو ، هر فردی با فردی دیگر قرار می بندد ، که تمامی آزادی و حقوق و اختیارات خود را بطور جمعی بیک فرد واگذار کرده و در مقابل ، امنیت داشته باشند. هابیس می گوید که دولت ، محصول این مرحله مدنی است. لیکن از آنجائی که فرمانروا یا حاکم ، جزوی از این قرار داد نبوده و این یک قرارداد یک جانبه و آگذاری حقوق و اختیارات مجموعه افراد انسانی در انتقال از جامعه " وضعیت طبیعی " به جامعه مدنی است ، بنابراین حاکم یا فرمانروا ، خود متعهد به هیچیک از قوانینی که خود منشاء و واضع آنست ، نبوده و بر فراز هر گونه قانونی قرار دارد.⁸⁴

⁸² A.P.Martinich, Hobbes: A Biography. Oxford University Press. 1999.p.159

هابیس در " عناصر قانون " خود می نویسد که برای وقوع جنگ داخلی ، شرایطی لازم است. نخست اینکه یک فرد ناراضی است. دوم اینکه فکر می کند که حق دارد که ناراضی باشد. سوم اینکه فکر می کند که فرصت مناسبی برای تغییر وضعیت وجود دارد. بنابراین در شبیور می دم. رک. به منبع فوق

⁸³ توماس هابیس ، " لویاتان " ، ترجمه فارسی دکتر حسین بشیریه ، نشر نی. فصل چهارم و ششم. ص. 550

⁸⁴ تئوری منشاء قراردادی دولت ، که در قرارداد اجتماعی ژان روسو به اوج خود می رسد ، ریشه در قوانین رم و نیز در مذهب ، بویژه در کتاب مقدس در عهد عتیق ، و پیمان خدا و مسیح قرار دارد. شکل دگرگون شده آنرا در اساطیر اسلامی در قصه آفرینش و " عالم ذر " و پیمان اطاعت بشر از خدا و در آیه معروف " الست بریکم ، قالو بلا. " ، می توان باز یافت . این موضوع در پایان قرون وسطی و آغاز عصر اصلاحات مذهبی ، یکی از مباحثات حاد فرق مذهبی در اروپا را تشکیل میداد.

ویگمار ، محقق انگلیسی در مورد مسائل شهود ، آغاز احیاء قرارداد را به گسترش قرارداد های تجاری از قرن دوازدهم بیعد مربوط می داند. به نظر می رسد که از طریق بسط و اشاعه قرار داد در روابط اقتصادی از یکسو ، و مباحثات مذهبی و دو تفسیر متفاوت از عهد

از نظر هابس ، قبل از اینکه هنر حکومت کردن ابداع شود ، انسان ها در شرایط غیر قابل تحملی زندگی می کردند و مفروض اینست که "وضعیت طبیعی" تمام شده است ، زیرا مردم توافق کرده اند که یکی از میان آنان ، فرمانروای مطلق باشد . فرمانروا آنان را تحت تفهید خود درمی آورد ، بر آنان فرمان می دهد ، و آنان در برابر حقوق طبیعی تفویض شده خود ، از حقوق موضوعه فرمانروا بر خوردار می شوند. از این پس ، چون فرمانروا منشاء هرگونه حقی گردیده است ، حتی حق انقلاب مسالمت آمیز علیه فرمانروا را نیز نخواهند داشت. اتباع نمی توانند حتی بطور قانونی نیز حاکم یا فرمانروای خود را بر کنار کنند. اگر آنان شورش کنند و یا فرمانروای خود را بر کنار کنند ، در صورت موفقیت در این امر ، باز به " وضعیت طبیعی" برگشته اند.

جان لاک ، همانند توماس هابس ، تئوری حاکمیت خود را از " وضعیت جنگل " و قرارداد فرضی آغاز می کند ، ولی می گوید که در وضعیت طبیعی ، نه اینکه همه با هم در جنگ بوده اند ، بلکه حقوق آنان بطور کامل رعایت نمی شد و راحت نبودند . بنابر این ، ضرورتی برای تسلیم حقوق خود نداشتند. برای حفظ حقوق کامل خود و رسیدن به هدف های مطلوب خود ، آنها نخست جامعه مدنی یا جامعه سیاسی و سپس حکومت بوجود می آورند.⁸⁵ برای نائل شدن به این هدف ، هر فرد انسانی ، بطرز برگشت ناپذیری ، حقوق طبیعی خود را تا آنجائی که برای زندگی مطلوب همگانی ضرورت دارد ، تفویض میکنند و نه برای امری فراتر از آن. جامعه سیاسی ای که بدینگونه بوجود می آید ، توسط قانونگذاری یک قانون بنیادی وضع می کند و خود قانونگذاری ، قدرت عالی حکومتی در دستگاه سیاسی دولت را در اختیار می گیرد. آنگاه پیکره قانونگذاری که نماینده و مظهر اراده جامعه است ، به منشاء صدور قوانین تبدیل می گردد ، و به جمهور انسانی یا مشترک المنافع ، زندگی ، روح ، شکل ، و وحدت می بخشد.⁸⁶ قانونگذاری ، عالیترین نماینده حکومتی در جامعه سیاسی است که به آن توان و حیات می دهد. با اینهمه ، قانونگذاری ، تنها برای حفظ و حراست جامعه مشترک المنافع بوجود آمده است و نه برای تخریب آن. از اینرو ، نه ممکن است و نه جایز که قانونگذاری ، به داور مطلق در مورد زندگی و سر نوشت مردم تبدیل شود.⁸⁷ هنگامی که قانونگذاری در اجلاس نیست و قدرت اجرائی بدست فرد تنهایی سپرده شده است که خود در عین حال عضوی از قانونگذاری نیز هست ، بنا به گفته جان لاک ، او در محدوده قانون ، قدرت عالی حکومتی را در اختیار دارد. تا زمانی که قدرت اجرائی در محدوده قانون باقی مانده است ، می توان آنرا " تصویر ، سایه و یا نماینده جامعه مشترک المنافع نامید".⁸⁸

لاک می گوید که در سلسله ردیف حاکمیت ها ، یا آنهایی که اهرم فرمانروائی را در اختیار دارند ، پادشاه ، حاکم حقوقی یا فرمانروای عالی در چهارچوب قانون است . بعد از آن قدرت قانونگذاری قرار دارد که حاکم در میان قدرت های حکومتی است، و شاید بتوان گفت حاکم مطلق یا بعبارت بهتر حاکم در حکومت است. با این وجود ، پیکره قانونگذاری ، در حکم امانت داری است که یک سلسله قدرت و اختیاراتی بدان تفویض گردیده است ، و خود در حقیقت پیکره تابعی هست. در پشت قانونگذاری ، پیکره دیگری قرار دارد که فرمانروای نهائی است . زیرا این جامعه مدنی یا جامعه سیاسی بوده است که قدرت قانونگذاری را بوجود آورده است و میتوان آنرا فرمانروای سیاسی نامید. جامعه سیاسی همواره حق دارد که حاکمیتی را که تفویض قانونگذاری کرده است در اختیار گیرد . از این "نظر باید گفت که جامعه ، همیشه قدرت عالی را دارد ، اما نه در تحت شکلی از وجود

عتیق و عهد جدید بوده است که بتدریج تئوری قرارداد، راه خود را به حوزه سیاسی و پایه قراردادی حاکمیت گشوده است. کارل کائوتسکی معتقد بود که در این مباحثات مذهبی ، جریان های دموکراتیک در تقاسیر خود عمدتاً بر عهد عتیق ، و جریان های ارتجاعی بر عهد جدید استناد می کردند.

در مورد نظر کائوتسکی میتوان به " بنیاد های مسیحیت " ، ترجمه دکتر عباس میلانی به فارسی ، و دربارۀ نکته مورد اشاره ویگمار و ریشه یابی قرارداد (نکات و منابع مورد اشاره هر دو نقل به حافظه هستند) ، رجوع شود به :

Peter Murphy: Murphy on Evidence. Oxford University Pres.2003

⁸⁵ John Lock , Two Treatises of Government.

<http://etext.lib.virginia.edu/etcbn/toccer->

[new2?id=LocTre2.sgm&images=images/modeng&data=/texts/english/modeng/parsed&ag=public&part=all](http://etext.lib.virginia.edu/etcbn/toccer-new2?id=LocTre2.sgm&images=images/modeng&data=/texts/english/modeng/parsed&ag=public&part=all)

⁸⁶ Ibid

⁸⁷ Ibid

⁸⁸ Ibid

حکومت ، چرا که قدرت مردم ، تا زمان انحلال حکومت ، بصورت نهفته باقی میماند.⁸⁹ بنابراین ، بر خلاف نظر توماس هابس ، افراد انسانی در وضعیت طبیعی ، قصد و نیت مشترکی برای بوجود آوردن فرمانروایی شخصی در ایجاد جامعه مدنی نداشتند. بلکه آنان ، اقتدار محدودی را به فرمانروا می بخشند و حاکمیت ، همواره با مردم باقی میماند.

مرحله بعدی در تکوین نظریه حاکمیت ، همان چیزی است که در واقع ، بنیاد تئوریک انقلاب فرانسه بشمار میرود. ژان ژاک روسو ، با تکیه بر نظریه حقوق طبیعی ، به تئوری حاکمیت مردم تکان تازه ای داد و دوانقلاب بزرگ پایان قرن هیجدهم ، آنرا به شالوده ای از نظام سیاسی عصر جدید تبدیل کردند. این روسو بود که در برابر بی تفاوتی فلاسفه عصر روشنگری فریاد زد که " بشر آزاد آفریده شده است لیکن همه جا در بند است".⁹⁰ این روسو بود که اعلام کرد که حاکمیت از آن مردم در کلیت خود است.

همانند تئوری های توماس هابس و جان لاک ، ژاک ژاک روسو نیز با " وضعیت طبیعی" و قرارداد آغاز می کند که بر اساس آن ، حاکمیت ، بر آئند توافقی است ما بین اراده های آزاد. در این قرارداد مفروض اولیه ، همه افراد انسانی ، همه آزادی و اختیار خود را تسلیم اراده ای همگانی می کنند که پیکره سیاسی در جامعه ، نتیجه این فرآیند است. وقتی این پیکره سیاسی منفعل است ، دولت نامیده می شود و وقتی حالت فعالی دارد ، نام آن حاکمیت است. از انتزاع اراده های منفرد آحاد انسانی ، "اراده عمومی" بوجود می آید که جان و روح فرمانروا در دولت است.⁹¹ نخستین مختصه ای که روسو برای "اراده عمومی" ذکر می کند ، عبارت از این است که اراده عمومی از پیکره عمومی جامعه ، قابل جدا کردن نیست. جامعه می تواند قدرت را تفویض کند و لی اراده عمومی جامعه ، قابل تفویض به هیچ کس و نهادی نیست:

" حق حاکمیت ، به همان علت که غیر قابل واگذاری است ، غیر قابل تقسیم است ، زیرا یا اراده عمومی است یا نیست".⁹²

بهمین دلیل ، روسو ، تفکیک قوا را که از طرف منتسکیو و پیش از آن توسط ارسطو و پولی بیوس یونانی در عهد باستان عنوان شده بود ، صرفاً باز تاب هائی از حاکمیت میداند و نه خود حاکمیت. با اعتقاد روسو ، افراد انسانی بطور کلی ، اراده فردی خود را بمنظور هدف های عملی ، تسلیم اراده جمعی می کنند و اراده جمعی ، اراده اکثریت است. این اراده جمعی ، اراده مطلق است زیرا بهیچ عنوانی ، دیگر استبداد اقلیت در آن متصور نیست. بر خلاف توماس هابس ، او بر نیکی سرشت انسانی معتقد است و می گوید که انسان در مرحله " وضعیت طبیعی" ، یک انسان غریزی است. نه سعادتمند است و نه شور بخت ، و نه احساس مالکیتی دارد. و باز بر خلاف جان لاک که در یک " حکومت مدنی" ، طرفدار حکومت اقلیت ولی محدود بودن قدرت و اختیارات آن بود ، روسو ، به طرفداری از حکومت اکثریت و قدرت مطلق و نامحدود و تجزیه ناپذیر آن بر میخیزد. روسو می نویسد که

" مردم عادی هستند که نژاد انسانی را تشکیل می دهند. هر آنکه جزو مردم نیست ، ارزش بحساب آوردن آن نیز وجود ندارد. مردم از هر قشر و لایه ای، شبیه هم هستند ، بنا بر این ، آن قشر و لایه ای که تعداد آن از همه بیشتر است ، سزاوار بیشترین احترام نیز هست".⁹³

نظریات روسو ، به برنامه سیاسی انقلابیون فرانسه تبدیل گردید و بعنوان پایه انضباط حزبی در آمریکا و اتحادیه ها مورد استفاده قرار گرفت. درست با تکیه بر این نظریه بود که در 5 فوریه 1794 ، ماکسمیلیان روبسپیر در کنوانسیون ملی فرانسه در خطاب به ژاکوبین ها اعلام کرد که " اراده ما ، اراده عمومی است".⁹⁴

⁸⁹ Ibid

⁹⁰ ژان ژاک روسو ، "قرارداد اجتماعی". فصل اول. متن فارسی. ترجمه مرتضی کلانتریان. انتشارات آگاه. ص. 56

⁹¹ C.E.Merriam: History of the Theory of Sovereignty Since Rousseau. Batoche Books. 2001, P17

⁹² ژان ژاک روسو ، قرارداد اجتماعی. متن فارسی. ص. 147

⁹³ I C.E.Merriam: Ibid

⁹⁴ George Sabine: A History of Political Theory. Harcourt Bruce Publishers. London 1973. P.543

نوشته های قبل از "قرار داد اجتماعی" روسو، با بد بینی و خشم همراه است که محصول اقامت او در پاریس در آندوره است، که جامعه موجود فرانسه را بصورت ابزاری برای استثمار می بیند که در آن فقر جانکاه یک طبقه بر جلال و شکوه و زندگی انگلی لایه ای دیگر خدمت می کند. او می نویسد که "هنر ها بر زنجیر انسانی تاج گل می آویزند" چرا که دور از دسترس توده هائی هستند که حیات این هنر ها را تامین میکنند. و استثمار، راه را برای استبداد باز می کند. از اینرو، او در برابر جامعه ابتدائی زندگی طبیعی و جامعه مدرن و آلوده، جامعه میانی کوچک و ساده تری ترسیم می کند که در ذهن او ایده آلیزه شده است. روسو، این ایده خود را تحت عنوان "اراده عمومی" در جلد پنجم دائرة المعارف، در نوشته ای بنام "اقتصاد سیاسی"، در کنار مقاله ای از دیدرو بنام "قانون طبیعی" منتشر می کند که در واقع انتقادی بود بر نوشته دیدرو. این نوشته او که بعداً در "قرار داد اجتماعی" او بیشتر فورموله میشود، تصویری از یک جامعه کورپرآت ارائه می دهد که در آن افراد انسانی، در یک رابطه گروهی چنان باهم قرار گرفته اند که اجزاء یک ارگانیزم زنده.⁹⁵ از اینرو، پیکره سیاسی در جامعه، یک هویت اخلاقی دارد که اراده عمومی در آن نهفته است. این اراده عمومی که برای رفاه کل جامعه و هر بخش از آن عمل می کند و منشاء هر قانونی در رابطه فرد با همدیگر و نیز رابطه آنان با دولت است، معیار های اینکه چه چیزی عادلانه و یا ناعادلانه است را تعیین می کند.⁹⁶ اندیشه روسو در مورد "اراده عمومی"، که در واقع تئوری حاکمیت از نظر اوست، در نوشته های او، از جمله در "قانون اساسی کرسیکا"، ملاحظاتی در باره حکومت لهستان، و مهمتر از همه در "قرار داد اجتماعی" وی بیان میشود.

روسو می نویسد که "نظام اجتماعی، مقدس ترین حق است که پایه و اساس هر حق دیگری است. این حق از طبیعت سر چشمه نمی گیرد بلکه برقرار داد استوار است."⁹⁷ و "مساله در یافتن آن شکلی از تجمع است که با تمام نیروی مشترک از شخص و منافع هر یک از اعضا دفاع خواهد کرد و در آن هر فردی ضمن یگانه ساختن خود با همه، از خود اطاعت خواهد کرد و در همان حال، همانند سابق، آزاد خواهد بود. هر یک از ما، خود و اقتدار خود را در اختیار رهبری برتر اراده عمومی قرار می دهد و هر یک از ما بعنوان یک عضو، بمثابه پیکره ای اندامواره، بخش تجزیه ناپذیری از کل را در یافت می کنیم."⁹⁸

روسو، بین "اراده عمومی" مردم و بیان اراده اکثریت، قائل به فرق میشود که در مجمع قانونگذاری خود را نشان می دهد. روسو می گوید که "اراده عمومی" هرگز خطا نمی کند و منشاء هر اقتدار مشروعی است زیرا "اراده عمومی" برای خیر و رفاه جامعه کار میکند و خود معیار هر حقی است. حال آنکه دومی، یعنی اراده اکثریت، ممکن است مرتکب خطا و اشتباه شود که با مراجعه به اراده "عمومی" مردم مورد تصور، اصلاح شود.

در ایده اراده عمومی روسو بعنوان تبلور اصل حاکمیت مردم، خیر عمومی، برابر با منافع و مصالح فردی اعضای جامعه، یکی شمرده نمی شود بلکه حقی که هر فرد نسبت به ملک خود دارد، تابعی است از حقی که جامعه بر همگان دارد. زیرا جامعه است که عدالت را جایگزین غریزه می سازد و به اعمال انسانی، بار اخلاقی می بخشد، که قبلاً فاقد آن بود و او را بجای جانوری بی اندیشه، به موجودی هوشمند و انسان تبدیل می کند.

بنابر این: "پیمان اجتماعی، به پیکره سیاسی قدرت مطلق بر همه اعضای خود را می دهد. من می پذیرم که هر فردی فقط آن بخش از قدرت، دارائی و آزادی خود را از خود جدا می سازد که برای کنترل جامعه، اهمیت دارد. لیکن باید در نظر گرفت که فرمانروا یا حاکم تنها داور در تشخیص آنچه است که مهم تلقی می شود."⁹⁹

⁹⁵ در مورد خصلت ارگانیک دولت ایده آل روسو، و تاثیرات متناقض آن بر اندیشه سیاسی، بویژه بر روی انقلابیون فرانسه، ر.ک.به:

Peter v. Conroy, Jr. Rousseau's Organic State.
South Atlantic Bulletin, Vo.44, No.2 (May.1979), pp.1-14

⁹⁶ George Sabine Ibid

⁹⁷ ژان ژاک روسو، قرار داد اجتماعی. متن فارسی. ص 59

⁹⁸: Ibid. P.540

⁹⁹ Ibid

می توان گفت که ترسیم مطلق بودن حاکمیت و تجزیه ناپذیری آن از طرف روسو ، و تسلیم بی قید و شرط خود به حاکم بطور جمعی ، او را در این زمینه به توماس هابس نزدیک می سازد. در الگوی حاکمیت آنان ، تقریباً اقلیت معترض ، حق و یا جایی ندارد. روسو می گوید که قرارداد اجتماعی ، برای شورش علیه ستم و استبداد اقلیت بوجود می آید ، ولی وقتی بوجود آمد ، اراده عمومی بصورت اراده اکثریت ، به قدرت مطلقه ای تبدیل می شود. گاهی این ادراک مطلق از حاکمیت ، که از این پس حیات خاص خود را نیز دارد ، از هابس نیز فراتر می

رود.¹⁰⁰

" برای اینکه پیمان اجتماعی ، یک فورمول تو خالی نباشد ... بطور ضمنی متعهد است که اراده عمومی ، هر آن کسی را که از اراده عمومی تبعیت نمیکند ، با تمام قدرت خود ، و ادار به اطاعت کند. معنای آن چیزی جز این نیست که او رامجبور به آزاد شدن خود میکند".¹⁰¹

لیکن فلسفه سیاسی آمریکایی ها و قانون اساسی آن که در پی ریزی حکومت دموکراتیک از روسو متأثر بود، در کلیت خود ، هرگز درک مطلق گرایانه حکومت اکثریت روسو را نپذیرفت و قانون اساسی آمریکا آنرا کنار گذاشت. حتی اکثریت فقط می تواند قدرت محدودی را در برابر اقلیت اعمال کند ، که در حوزه تنوری ، خط فکری آنرا می توان در " حکومت مدنی " جان لاک باز یافت که طرفدار حکومت محدود اقلیت در مقابل تنوری حکومت مطلق هابس بود.

روسو معتقد بود که سازمان سیاسی بشریت که به حاکمیت مطلقه اقلیت منتهی شده است ، نتیجه قرارداد نبوده است بلکه با تکیه بر قهر بوجود آمده است. قرار داد اجتماعی ، بعنوان هم پیوندی انسان ها بر اثر شورش عمومی علیه استبداد اقلیت بوجود می آید ، و روسو آنرا از تجمع تلنباری متمایز می سازد و به آن یک بار اخلاقی می دهد که ، این نظر او توسط کانت به هگل انتقال می یابد و هگل اخلاقی نامیدن و ضرورت اطاعت از آنرا تبلور رهایی فرد می نامد.

ایده حاکمیت مردم و بوجود آمدن دولت - ملت بدنبال انقلاب فرانسه ، واکنش علیه آنرا نیز بر انگیخت. این واکنش ها فراتر از این می رفتند که انقلاب فرانسه بطرف خشونت و یا سپردن مخالفین خود به تیغه گیوتین حرکت کرده است. بلکه آنان مخالف خود ایده حاکمیت مردم بودند. انقلاب فرانسه اعلام کرده بود که: " انسان ها آزاد آفریده شده اند و همواره باید آزاد و برابر در حقوق خود باشند. از اینرو ، تمایزات اجتماعی باید تنها بر پایه کارکرد عمومی آنان باشد.

هدف همه تجمع سیاسی ، حفظ حقوق طبیعی و تخطی ناپذیر انسان هاست. و این حقوق عبارتند از آزادی ، مالکیت ، امنیت و مقاومت در برابر ستم".

ادموند برکه ، نویسنده ایرلندی در انگلیس ، در اثر خود بنام " اندیشه هائی در باره انقلاب فرانسه " ، که نوشته او در حکم یکی از کتاب های بالینی برای حامیان ارتجاع بشمار می رود ، در واکنش خود علیه انقلاب فرانسه و ایده حاکمیت مردم نوشت :

" مردم انگستان ، ادعای حق انتخاب حاکمین خود و کشانده شدن به بیراهه تعیین چهار چوب حکومتی برای خود را آشکارا رد می کنند". زیرا " سروران (لردها) معنوی و دنیوی و مجلس عوام ، بنام مردم انگلیس در آن هنگام

¹⁰⁰ تنوری مطلق گرایانه هابس ، یکی از منابع تغذیه تنوریک حکومت های استبدادی ، بویژه در آلمان نازی بوده است که در آن ، رهبر بر فراز دولت و بر فراز جامعه ، که در دایره هیچ محدوده قانونی قرار ندارد و خود قانون و بر فراز قانون است ، به اوج خود می رسد. بخش مهمی از بنیاد نظری نوشته های کارل اشمیت ، تنوربسیں حقوقی آلمان نازی در انتقاد از جمهوری وایمار و لیبرالیسم سیاسی ، ملهم از هابس بوده است. در مقابل ، اندیشه روسو ، از یکسو ، یکی از منابع مهم دموکراسی بوده است ، و از سوی دیگر ، تفسیر مطلق گرایانه و تجزیه ناپذیر او از حاکمیت ، در چه ای از تاثیر در حکومت های توتالیتری را داشته است.

¹⁰¹ George Sabine:.. Ibid.P543.

می توان باز تاب این دیدگاه روسو را مستقیماً در سخنان روبسپیر باز یافت که می گوید: " بما می گویند که بکار گیری تروریسم ، ابزار حکومت های استبدادی است. آیا حکومت ما شبیه حکومت های استبدادی است؟ .. آری ، حکومت انقلاب ، استبداد آزادی است علیه خودکامگی". منبع فوق.

که زنده بودند، در خطاب خود به ویلیام و ماری (پادشاه ملکه)، خاضعانه و از روی صدق نیت، خود، فرزندان و اعقاب خود را برای همیشه تسلیم آنان کرده اند.¹⁰²

و توماس پین، نویسنده و سیاستمدار و مبارز آزادی خواه انگلیسی در دفاع از حق حاکمیت مردم نوشت: "هرگز هیچ پارلمانی و هیچ کسانی و در هیچ نسلی از انسان ها در هیچ کشوری وجود نداشته اند که حق و یا قدرت این را داشته باشند که بری نسل آینده، تا آخر ازل زمان"، حق کنترل و تعهدی ایجاد کنند، یا فرمان دهند که جهان باید چگونه اداره شود. بنابر این تمامی چنین عبارات، اقدامات و یا بیانیه هائی که صادر کنندگان آنها تلاش می کنند بعمل آورند، نه چنین حق و یا اختیاری دارند و نه قدرت انجام آنها را دارند، فی نفسه لغو و

باطل هستند. هر عصر و هر نسلی باید در تمام موارد، همانند اعصار و نسل های پیش از خود آزاد باشند که طبق خواست خود عمل کنند. نخوت و فرض حکومت از قعر گور، مسخره ترین و بی شرمانه ترین نوع خودکامگی هاست. چراکه هیچ نسلی مالکیتی بر نسل های آینده ندارد. پارلمان یا مردم 1688 یا هیچ دوره دیگری، حقی برای تعیین تکلیف برای مردم امروز و یا متعهد کردن و یا کنترل آنهایی که صد یا هزار سال بعد از این زندگی خواهند کرد، در هیچ شکل ممکن، ندارند. هر نسلی صلاحیت لازم را دارد و باید نیز داشته باشد که در باره تمام مقاصد خود، باقتضای زمانه خود عمل کند. این زنده گانند و نه مردگان، که باید خود را با آن انطباق دهند. وقتی انسان دیگر وجود ندارد، قدرت و خواسته های او نیز همراه او زوال یافته است. از آنجائی که مردگان دیگر مشارکتی در امور جهان ندارند، دیگر اختیار این را نیز ندارند که رهبری کنند که حکومتگران آنان چه کسانی باید باشند و یا حکومت آنان چگونه باید ساز مان یافته و یا اداره شود.¹⁰³

حق تعیین سرنوشت

"تئوری خاکستری است دوست من، سبز درخت زنده زندگی است"

گوته: فاوست

تحولات در اندیشه سیاسی، معمولاً با تغییر در نقطه تاکید رخ می دهد. بی آنکه اصول فکری پیشین مورد انکار قرار گیرد، نقطه تاکید، تغییرات در اصول را اعلام می کند و اصول پیشین در عمل به حاشیه رانده می شود. ایده حق تعیین سرنوشت نیز فارغ از این تغییرات و نوسانات در تاریخ نبوده است.

برای اینکه بتوان ارزیابی درستی از یک تئوری سیاسی داشت، باید آنرا در بستر تکوین تاریخی خود قرار داد، جوهر آنرا دریافت و چگونگی و اشکال پیاده شدن آن در طی زمان را مورد بررسی قرار داد. در اینجا، طرف خطاب من، فعالین سیاسی در مناطق ملی و آندسته از نیروهای سیاسی و فرهنگی است که در جهت تحقق خواسته های بحق ملیت ها در ایران فعالیت میکنند و ممکن است برداشت یک جانبه ای از حق تعیین سرنوشت کرده و آنرا صرفاً در یک شکل معینی خلاصه کنند.

حق تعیین سرنوشت مانند هر نظریه سیاسی دیگر، یک تئوری مجرد و بی زمان نیست، بلکه در بستر تاریخی معینی بوجود آمده است، مضامین و نقطه تاکید های متفاوتی را با خود حمل کرده است، و همواره تحت تاثیر شرایط مشخص تاریخی و سیاسی خاص خود، و نیز موقعیت ژئوپولیتیک ملیت معینی قرار گرفته است. همین ا

¹⁰² Franklin.h.Giddings, Sovereignty and Government.

Political Science Quarterly, Vol.21, No.1 (Mar.1906).pp.1-27

¹⁰³ Ibid

مروز ، به حق تعیین سرنوشت در مورد ملیت های کم جمعیت واقع در اروپای شرقی ، و ملیت های پر جمعیت در خاور میانه ، با معیار واحدی نگریده نمی شود. زیرا تغییرات مرزی در اروپای شرقی ، آخرین نقطه های یک تغییر بزرگ در معادله ای است که از اواخر دهه 1980 در رابطه بلوک شرق و غرب آغاز گردیده بود و تمام کشورهای غربی بر سر آن توافق داشتند ، حال آن که حق تعیین سرنوشت در خاورمیانه ، از معادله ای دیگر و بلوک بندی دیگری تاثیر می گیرد و آرایش سیاسی دیگری را می طلبد که هنوز هیچ نیروی هژمونیکی در این آرایش جدید شکل نگرفته است. در فضای بین المللی امروز ، ممکن است دولت فرانسه بدلائل سیاسی خاصی ، از حق تعیین سرنوشت در مورد ایالت فرانسه زبان کبک در کانادا دفاع کرده و لی چنین حقی را برای باسکی ها در کشور خود برسمیت نشناسد. مضافا اینکه حق تعیین سرنوشت از دید ملیتی معین ، تنها بخشی از مساله است ، و بخش دیگر بر می گردد به ساختار قدرت سیاسی خود کشور ، و نیز درجه تابیدی که بیرون از عوامل درونی آنست. هر یک از این عوامل ممکن است بسته به شرایط تاریخی معین ، بر جستگی و تاثیر گذاری بیشتری پیدا کند.

از اینرو، تنها از منشور واقعبیت های تاریخی است که می توان به هر تئوری سیاسی و از جمله تئوری حق تعیین سرنوشت ، نگاه مجددی داشت و از افتادن در دام مطلق گرایی حذر نمود.

حق تعیین سرنوشت ، اساسا با مقوله دولت ، و تشکیل دولت بنام یک ملت مرتبط است . بدین معنی که قبل از هر چیز ، به حوزه حقوق سیاسی بر می میگردد و دیگر اشکال حقوق یک ملت ، از جمله حقوق فرهنگی ، فقط از تبعات آن شمرده میشود . حق تعیین سرنوشت ، بودن یا نبودن مردمی معین با مشخصات تاریخی و

فرهنگی متمایز ، در چهار چوب دولتی معین ، حق رابطه و مشارکت خود در آن ، و یا بر حق تشکیل دولتی مستقل از آن خود دلالت دارد. از اینرو ، حق تعیین سرنوشت را نمی توان در هیچ شکل مطلق بنام " تمامیت ارضی " که عدم تغییر جاودانه ای با وجود هر گونه ستمی را را القاء می کند ، و یا در تفسیر صرف آن به تجزیه کشور به چند دولت ، زندانی کرد. ساختار سیاسی درونی یک دولت ، می تواند در بلند مدت ، تضمین کننده توان همزیستی ملت ها در کنار هم ، و یا عامل جدائی آنان از هم باشد و این را در نهایت ، خرد سیاسی و الگوی سیاسی مناسب و یا بی خردی و ستمگری حکومتگران تعیین میکنند. زیستن چندین ملیت در درون یک کشور ، فی نفسه دلیلی بر ضرورت جدائی نیست. تبعیض و ستم در هر شکلی ، عامل اساسی تجزیه یک کشور است.

انقلاب فرانسه ، زادگاه اصلی دولت-ملت و بطور کلی ناسیونالیسم مدرن بوده است و باید بر جنبه های متفاوت میراث فکری و سیاسی آن تعمق جدی داشت.

حق تعیین سرنوشت اگرچه ممکن است ایده ساده ای بنظر آید ، لیکن مساله رابطه دولت با ملت و فرض انطباق یک دولت با یک ملت در مطلوب ترین شکل تحقق فرض تئوریک ، از آن زمان انقلاب فرانسه ببعده ، خواه ناخواه ، یکی از بلوک های سازنده در سیاست های مربوط به جامعه جهانی بوده است.

در طول قرن هیجدهم ، متفکرین و جنبش های سیاسی ، که فلسفه حکومتی پادشاهان و اقتدار بخود تفویض

کرده آنان را را به چالش طلبیده بودند ،¹⁰⁴ به ایده ملت بعنوان هویتی مستقل از پادشاه و بعنوان ابزار مبارزه علیه قدرت آنان متوسل شدند. این تحولی بود در نوع نگرش به مبنا و مشروعیت نهاد های سیاسی ، که بنوبه خود ، متضمن این مفهوم بود که جمعیتی که در یک سرزمین زندگی می کنند حامل حق بوده و نهاد های سیاسی باید منبعث از اراده و خواست آنان باشد . در این چالش جنبش های سیاسی و دستگاه سلطنت ، ایده ملت ، هم حاوی مفهوم جنبینی مردم فرانسه بعنوان جمعیتی حامل حق بود و هم یک ترسیم انتزاعی از آن جمعیت بصورت ملت ارائه میداد که در طی تاریخ تکوین یافته بود، و مبنا و منشاء این حقوق و نیز منشاء تاریخی هرگونه اقتدار سیاسی شمرده میشد و هویتی مستقل از پادشاه و دولت داشت. از اینرو، دستگاه سلطنت نمی توانست خود را مظهر و یا منشاء و نماینده قدرت سیاسی تلقی کند. بنا به نوشته مارکی دو آرژونسون (Marqui d'Argenson) در 1754 :

¹⁰⁴ طنز زیبای سوفیت ، نویسنده انگلیسی که می گوید " بموجب اختیاراتی که خودم بخودم داده ام ، شمارا محکوم می کنم " ، تمثیلی بود از این قدرت بخود تفویض کرده پادشاهان.

" قبلا واژه های ملت و دولت ، آنگونه که امروز کرارا مورد استفاده قرار میگیرد ، بکار نمی رفت. در زمان لوئی چهاردهم هرگز این واژه را کسی بکار نمی برد. حتی ایده آنها نیز وجود نداشت. در آن زمان ، ما به اندازه امروز ، نسبت به مفهوم ملت و آزادی ، آگاهی نداشتیم ". لیکن لوئی پانزدهم ، ناگزیر بود که در برابر شیخ چالشی که شکل می گرفت ، بر حقوق بخود تفویض کرده پیشینیان خود تکیه کند:

" کسی نمی تواند فراموش کند که قدرت حاکمیت فقط در شخص من تبلور یافته است، و هر گونه نظم اجتماعی و تمامی منافع ملت ، تماما از من ناشی می گردد و برخلاف جسارت کلام بعضی ها که فکر می کنند که منشاء و مشروعیت قدرت از پادشاه جد است ، باید بگویم که همه آن حقوق و منافع تنها در من نهفته است و تنها در دست اختیار من است ".¹⁰⁵ در واقع ، لوئی پانزدهم ، در عمل به تایید آنچه میخواست مورد انکار قرار دهد ، و آن عبارت بود از تفکیک و جدا بودن ملت از نهاد های سیاسی و دستگاه سلطنت. در آستانه انقلاب فرانسه ، ایده ملت ، و تقابل آن با دستگاه سلطنت ، به اصلی ترین پلاتفرم در چالش با مشروعیت سیاسی و کنترل سرزمینی ، تبدیل شده بود.

روایت جنبش انقلابی از رابطه شاه و ملت و بازتاب و اشاعه آن در فرهنگ و ذهنیت عمومی جامعه ، سرانجام به معیار و تعریف کننده مشروعیت حاکمیت سیاسی مبدل گردید و ماده سوم از " اعلامیه حقوق انسان ها و شهروندان " بر این حق حاکمیت ملت تاکید ورزید:

" اصل حق هر گونه حاکمیت، اساسا از آن ملت است . هیچ کس و هیچ فردی نمی تواند قدرتی را اعمال کند که از ملت ناشی نگردیده باشد"¹⁰⁶

لئون دوگویی (*Leon Duguit*) ، متخصص حقوق عمومی فرانسوی ، در این رابطه می نویسد :

" ملت ، دارنده اصلی و منشاء حاکمیت است. ملت یک شخص است و همه صفات یک شخصیت ، از جمله ، وجدان و اراده را دار است. شخص ملت ، در واقعیت از دولت جد است . ملت ، قبل از دولت وجود دارد و دولت بدون ملت ، وجود خارجی ندارد. ملت می تواند همچنان وجود داشته باشد حتی اگر دولتی وجود نداشته باشد".¹⁰⁷

این نگرش و تفسیر از ملت که آنرا در کانون اصلی مشروعیت قدرت سیاسی و سرزمینی دولت ها قرار میداد ، چه در درون کشور ها و چه در سطح بین المللی ، به اندیشه و فلسفه حقوقی حاکم تبدیل گردید و بصورت بخشی از حقوق بین الملل در آمد. حتی در قوانین جزائی ، تعاریف مربوط به خیانت ، جرائم " خیانت به پادشاه " ، جای خود را به " خیانت به ملت " و " خیانت به میهن " داد.

اگر ایده حق حاکمیت ملی ، بوجود آورنده پایه تئوریک دولت-ملت بود ، در هم آمیزی آن با ایده حق تعیین سرنوشته ملی ، خود را بعنوان یک معیار و استاندارد در تعیین مشروعیت سیاسی قدرت در داخل یک کشور و در حقوق بین المللی ، جانشین سلطنت مطلقه ساخت.

اصل دولت-ملت در تئوری و اگر نه در عمل ، ملت را بمثابه گروه های اجتماعی از پیش موجود تلقی می کند که بواسطه پیوند معینی ، یگانگی دارند و بر این اساس حق دارند که بر نوع حکومت و کنترل سرزمین خود ، حق کنترل انحصاری داشته باشند.¹⁰⁸

¹⁰⁵ بنقل از همان منبع فوق.

¹⁰⁶

¹⁰⁷ Leon Duguit , Traite droit Constitutionnelle, 2d Edition, Vol.1 (Pais :Ed.de Boccard. 1921)p.607.

Qoted from : Chemine L.Keitner.Ibid

¹⁰⁸Ibid.

International Studies Review, Vol.2,No.3(Autumn.2000) pp.3-26

از آنجائی که هیچ ملتی در دایره ای منزوی و جدا از دیگر ملت ها و دولت ها زندگی نمیکنند، کنش و واکنش سیاسی میان یک ملت با دولتی که در چهار چوب آن زندگی می کنند ، و نیز نوع رابطه آنها با جامعه جهانی ، میتواند نقطه آغازی برای مطالعه دقیق تر حق تعیین سرنوشت باشد.

ایده حق تعیین سرنوشت در داخل یک کشور ، زمانی بر جستگی پیدا می کند که قدرت سیاسی حاکم ، عمدتاً در جهت منافع ملیت معینی بکار گرفته میشود و گروه های ملی دیگر ، در برابر این تبعیضی که از طرف دولت اعمال میشود ، فاقد ابزار سیاسی و ساختار لازم برای بیان خواسته های هستند. در چنین وضعیتی ، ایده حق تعیین سرنوشت ، به مجرای بسیج و بیان این خواسته ها و ایجاد حاکمیتی از خود برای تحقق این خواسته ها تبدیل می گردد.

از نظر بیرونی ، حق تعیین سرنوشت ، نقطه اتکاء ایدئولوژیک خود را از انقلاب فرانسه، و از نظر حقوق¹⁰⁹ سیاسی در زمان های متاخر، از قرار داد های بین المللی در منشور سازمان ملل که در عصر فروری نظام مستعمراتی تدوین گردیده و به جزوی از اصول آن تبدیل گردیده است ، بر می گیرد.¹¹⁰ لیکن همانگونه که اشاره کردم ، ریشه آن به زمان هائی دورتر از سازمان ملل بر می گردد.

زمانی جان استوارت میل نوشته بود که " هر بخشی از نژاد انسانی چرا نباید آزاد باشند که بتوانند به هر مجموعه پیکره ای از گروه انسانی که خود میخوانند به پیوندند ، انتخاب کنند".¹¹¹ در یک نگاه ساده ، طبعاً چنین بنظر خواهد آمد که دلیلی وجود ندارد که حقی که برای خلق های مستعمرات برسمیت شناخته شده بود ، برای دیگر ملت ها پذیرفته نشود. باید خاطر نشان کرد که این امر از یک تناقض تاریخی نشات می گیرد. زیرا اصل حاکمیت دولت ها در روابط بین المللی ، با معاهده وستفالی در 1648 آغاز گردیده است که در آن برای اولین بار ، جامعه بین المللی بصورت جامعه ای مرکب از دولت ها ئی با مرز های مشخص و مستقل و حاکم بر خود ترسیم شده است. این امر به معنی تجزیه یگانگی فئودالی دنیای اروپای مسیحی و تقسیم آن به دولت هائی مستقل از هم و تفکیک ملت ها از دولت ها بود. هر دولتی حق داشت که هدفها و رسالت ویژه خود را تعیین کند که خود زمینه ساز ایدئولوژی کنترل نهائی دولت ها بر سر زمین ها در سرزمین های مشخص ، و ملت سازی در درون آن و تکوین شهروندی بود. باین ترتیب ، دولت های مستقل و حاکم بر خود بوجود آمدند که می توانستند در داخل اعمال حاکمیت کامل کرده و اعمال کنترل کاملی در درون مرزهای خود کند ، و در صحنه بین المللی ، با دیگر دولت های مستقل و حاکم بر خود قرار داد به بند د . معاهده وستفالی که بعد دو معاهده مقدماتی مونستر و اوسنابورگ انجام گرفت ، واحد های سیاسی و سرزمینی جدا و یا دور از هم را بعنوان بلوک های تشکیل دهنده جامعه بین المللی ، بر سمیت شناخت. این الگو، اگرچه یک نقطه عطف بزرگ تاریخی بود ، لیکن به تنهائی واقعیت جامعه بین المللی را منعکس نمی کرد.

همانگونه که گفته شد، اصل حق تعیین سرنوشت ، با انقلاب فرانسه مطرح گردیده است که بنا بر آن ، مشروعیت یک دولت بر پایه حاکمیت ملت بر دولت تعریف می شود. انقلاب فرانسه ، بنوبه خود ، عنصر تازه ای بر تعریف معاهده وستفالی می افزاید و آن عبارتست از مولفه درونی دولت ، یعنی اصل حاکمیت ملت ، که در شکل مطلوب خود ، بصورت یک ملت با یک دولت ، عینیت پیدا می کند. ولی در دنیای امروز ، تنها معدودی از دولت ها در جهان ، بر پایه الگوی دولت-ملت وجود دارند که با تئوری ، منطبق هستند که در آنها یک ملت و یک دولت با مرزهای قومی و زبانی مستقل خود همساز هستند. بقیه دولت های موجود جهان ، هر کدام بنحوی بار عصر امپراتوری ها را باخود حمل می کنند که ملیت ها و اقوام متفاوت در آنها زندگی می کنند و مرزهای جغرافیائی دولت های مستقل آنان ، ملیت ها را تقسیم کرده است. در واقع ما در دنیائی زندگی میکنیم که از یکسو روح معاهده وستفالی در منشور سازمان ملل بازتولید شده است ، و از وضعیت موجود دولت ها و عدم تغییر مرزها دفاع می کند ، و از سوی دیگر سیستم جامعه جهانی همچنان بر پایه عصر دولت-ملت تعریف میشود که

¹⁰⁹ James A. Caporaso , Changes in the Westphalian Order: Territory, Public Authority and Sovereignty. *International Studies Review* , Vol.2, No.2. Continuity and Change in Westphalian Order (Summer 2000) pp.1-28

¹¹⁰ Chimene I. Keitner. : National Self-Determination in Historical Perspective: The Legacy of French Revolution for Today's Debates

¹¹¹ Ibid

در درون خود انطباق حاکمیت سیاسی ملت با دولت، و در نتیجه، بر هم خوردن این مرزها و تغییر و تجزیه دولت‌ها و یا ترکیب و اتحاد چند دولت در دولتی جدید را، باز در همان تعریف منشور سازمان ملل گنجانده است. بدلائیل قابل فهم و روشنی، جامعه جهانی، چه در "جامعه ملل" بعد از جنگ جهانی اول و چه در منشور "سازمان ملل"، تحت عنوان "جامعه دولت‌ها" تعریف نشده است، هر چند که بنیانگذاران آنها دولت‌ها بوده‌اند و نه ملت‌ها. زیرا تعداد دولت‌ها در تاریخ، همواره معدودتر از اقوام و ملل بوده است.¹¹² فرض مکتوم در این تعاریف این بوده است که همه دولت‌ها، باید بر پایه دولت-ملت استوار باشند و اگر یک دولتی بیشتر از یک ملت را در درون خود جا داده است، باز مفروض منشور سازمان ملل این بود که دولت‌های موجود، رضایت این ملت‌ها برای زیستن در چهار چوب این دولت‌ها را دارند، و گر نه حق تعیین سر نوشت، حق زیستن در چهار چوبی دیگر را برای آنان بر سمیت می‌شناسد. از اینرو، اگر معاهده و سنتالی، تولد الگوی دولت مدرن در جهان را اعلام کرده است، انقلاب فرانسه نیز با اعلام دولت-ملت مدرن، همان نقش را در تصویری از جامعه جهانی بر عهده داشته است.¹¹³ دقیقاً با توجه به همزیستی ایندو اصول تناقض آمیز در ارائه تصویری از ترکیب جامعه جهانی، اصل حق تعیین سر نوشت نیز، مستقل از چهار چوب این تناقض نبوده است. در الگوی دولت-ملت، مشروعیت یک دولت بستگی به این دارد که آیا دولت تبلور اراده ملت هست یا نه، و اینکه آیا دولتی معین، رضایت همه ملیت‌های ساکن در خود را نمایندگی می‌کند یا نه. تنش و تبعیض در سیاست‌های یک دولت با ملیت‌های ساکن در چهار چوب آن، می‌تواند زمینه‌های تشدید خواست حق تعیین سر نوشت در چهار چوبی مستقل را از نظر حقوقی فراهم سازد.

می‌توان گفت که از زمان انقلاب فرانسه باینسو، تئوری حق تعیین سر نوشت، بیش از هر اندیشه سیاسی دیگری، در تغییر معادلات سیاسی جهان مورد استفاده قرار گرفته است. در تاریخ معاصر جهان، از لنین و ویدرو ویلسون گرفته تا آدولف هیتلر، هر یک با برداشت و نیتی متفاوت به تئوری حق تعیین سر نوشت متوسل شده‌اند.¹¹⁴ بهمان ترتیب، حکومت‌های استبدادی نیز، با تفسیر مطلق گرایانه از حق تعیین سر نوشت به معنی "تمامیت ارضی"، از آن ابزاری برای سرکوب سیاسی و اجتماعی در داخل کشور ساخته‌اند.¹¹⁵

اگر ما آرایش قدرت و صف بندی‌های سیاسی بعد از دوره جنگ‌های ناپلئونی در اروپا را مستثنی کرده باشیم، این تئوری هرگز مورد انکار در حقوق بین‌المللی و دیپلماسی سیاسی کشورها قرار نگرفته است. حتی زمانی که بعد جنگ‌های ناپلئونی و در کنگره وین در 1814-1815، تئوری مورد انکار قرار گرفت، باز خود بیان وجود این حق و شورشی علیه آن از جانب نیروهای محافظه کار در اروپا بوده است.¹¹⁶

¹¹² طبق مطالعات انجام شده در باره تعداد اقوام و ملیت‌ها در دنیا، بین پنج تا ده هزار قوم و ملت، بنا بر اینکه چه تعریفی از قوم و یا

ملت داشته باشیم، وجود دارند. Allen Buchanan : Theories of Secession : *Philosophy and Public Affairs*, Vo.26 ,No .1(Winter 1997) PP.31-61

¹¹³ Chimene I. Keitner. Ibid.

همچنین مراجعه شود به :

Aureliu Cristescu , *The Right to Self-Determination : Historical and Current Development on the Basis of UN Documents*, E/CN.4/Sub.2/404/Rev.1

¹¹⁴ بنا به نوشته هنری کیسنجر، متوسل شدن هیتلر به حق تعیین سر نوشت در مورد سودت (آلمانی‌های لهستان) در بحران 1938، خود عاملی در تزلزل قدرت‌های اروپا در برابر او بود. رجوع کنید به:

Henry. A. Kissinger: *The Congress of Vienna: A Reappraisal*. *World Politics* , Vol.8, No.2(Jan. 1956) pp.264-280

¹¹⁵ دموکراسی، در ترکیب واژه‌ای خود، با مقوله انسان سر و کار دارد، یعنی از حاکمیت مردم حرکت می‌کند و انسان و حقوق انسان‌ها، از جمله حق حکومت کردن او نقطه آغاز تفسیر واژه است. و حق ملی و حق تعیین سر نوشت، جزئی از این حق دموکراتیک است. حال آنکه وقتی شعار تمامیت ارضی به نقطه شروع در بر خوردن با مساله حقوق ملیت‌ها تبدیل می‌شود، در واقع از حاکمیت زمین بر انسان شروع می‌کند و در این رابطه، من واژه "جنوکراسی" (*Geocracy*) را در برابر دموکراسی برای طرفداران نظریه تمامیت ارضی بکار می‌برم. از اینرو، آنها را نه دموکرات و نه طرفداران دموکراسی، بلکه "جنوکرات" و طرفدار "جنوکراسی" باید نامید و نه چیزی دیگر.

¹¹⁶ Henry. A. Kissinger. Ibid

نظریه حق تعیین سرنوشت ، بدلیل دو استنتاج تناقض آمیز از ترکیب جامعه جهانی ، که یکی بر وجود مرزهای ثابت موجود و دیگری بر تغییر و گریز از مرکز تاکید داشته اند ، همواره مورد تفسیر ضد و نقیض قرار گرفته است و در هر تفسیری ، مرکز ثقل تئوری و نقطه تاکید در اصل حق تعیین سرنوشت ، جا به جا شده است. دلیل اصلی جا به جایی ، تغییر در رابطه قدرت های بزرگ در جهان و ارتباط دادن این تغییرات با منافع ویژه خود و نحوه همساز کردن آن ها در یک نقطه تعادل و توافق بر سر آن بوده است. و هر چرخشی در تغییر و تعادل ، تئوری را از شکل انتزاعی خود دور کرده است و به آن شکل مشخصی در مرحله ای از زمان داده است.

در این تغییر مرکز ثقل تئوری ، بر دو نکته مهم می توان اشاره کرد :

نخست جوهر خود تئوری ، یعنی آنگونه که برای نخستین بار در تاریخ و با تاکید مشخص خود عنوان شده است. دوم ، تغییر در محور تاکید ، یعنی تقدم دولت بر ملت و یا مقدم شمردن ملت بر دولت در تفسیر این حق. مقدم شمردن دولت بر ملت ، با تاکید بر تمامیت ارضی و تقدم ملت بر دولت ، با حق انتخاب نهاد سیاسی او و نیز حق او از جدا شدن از دولتی و پیوستن به دولتی دیگر و یا تشکیل دولتی مستقل همراه بوده است. بنابراین ، این تئوری همواره با این تناقض درونی خود زندگی کرده است و درست با اتکاء بر جنبه ای از این تناقض ، چه قدرت های بزرگ و دولت های موجود ، و چه جنبش ها و احزاب سیاسی ، بسته به اوضاع ، خواسته اند که بر نامه های خود را پیش ببرند.

مضمون اصل حق تعیین سرنوشت برای نخستین بار در تاریخ در انقلاب فرانسه در درجه اول بعنوان حق کنترل دموکراتیک ملت بر قدرت سیاسی عنوان گردید. بدین معنی که برای نخستین بار ، این ملت بود که دولت را تشکیل میداد و بنا به تئوری ، دولت از آن ملت بود و تمام مشروعیت خود را از ملت بر می گرفت. این حق تشکیل دولت توسط ملت ، مضمون اصلی و دموکراتیک حق تعیین سرنوشت بوده و هست. در این حق یک ملت برای ایجاد نهاد های سیاسی خود ، در عین حال بمعنی انتقال اصل حاکمیت به مردم قرار داشت ، که پیش از آن ، حق پادشاهان تلقی میشد. بموازات انتقال حق حاکمیت به مردم و تشکیل دولت بنام ملت ، افراد نیز دیگر نه تبعه پادشاه ، بلکه شهروندان ملی بحساب می آمدند.¹¹⁷ با انتقال حق حاکمیت به مردم در شکل سیاسی خود بصورت ملت بود که یکی از پی آمد های آن تبدیل سلطنت مطلقه به جمهوری بود.

اگر در انتزاع تئوریک ، ملت ها مقدم بر دولت ها وجود دارند و مشروعیت دولت ها را تعیین میکنند. در سطح عملی فرض بر این است که پیوند های ملی ، همبستگی و قابلیت اداره کردن یک جمعیت از نظر زبانی و

فرهنگی یکدست و متحد را فراهم آورده و در عین حال ، تعهد و پیروی اعضای یک حکومت را از فرامین و نهادهای ملی خود را بر می انگیزد، که بر تمایز حکومت و حکومت شوندهگان از هم استوار است. در چنین تصویری از رابطه حاکمیت و حکومت شوندهگان ، اصل حق تعیین سرنوشت ملی ، هم پاسدار ارزش های هویت جمعی یک ملت است و هم بیان حق انتخاب فردی یک شهروند در نوع حکومت مورد نظر در چهار چوب این حق جمعی است. این بدان معنی است که مردم وقتی می توانند حکومت مطلوب خود را انتخاب کنند که توسط اعضای جامعه خود بر آن ها حکومت شود. امکان دستیابی به چنین رابطه ای از حکومت و حکومت شونده ، متضمن حق حاکمیت مردم است که با انقلاب فرانسه ، خود را بصورت ایده در هم تنیده حق حاکمیت ملی و حق تعیین سرنوشت در اذهان عمومی مردم جا انداخته است.

حتی در کنگره وین که بعد از شکست ناپلئون تشکیل گردید ، " دولت در تبعید " ، که تالیران نمایندگی آن در کنگره را بر عهده داشت ، کنگره اعلام کرد که اکنون " ملت فرانسه به ملتی آزاد " تبدیل شده است. ر.ک. به :

Robert Rie : The Origins of Public Law and the Congress of Vienna.
Transactions of Grotius Society , Vol.36, Problems of Public and Private International Law,
 Transactions for Year 1950(1950) /pp/208-227

¹¹⁷ من در دو مقاله پیشین در این زمینه بنام های " آیا حق تعیین سرنوشت بمعنی جدائی است " و " شهروندی ، ملیت و حق تعیین سرنوشت " به این جنبه از موضوع پرداخته ام و در اینجا از تکرار آنها خود داری می کنم.

همانگونه که اشاره شد ، حق تعیین سرنوشت ، از نوع تعریف حق حاکمیت ، یعنی از اولویت حق حاکمیت دولت ، و یا اولویت حق حاکمیت ملت در یک مقطع تاریخی و سیاسی معین تأثیر می گیرد. در همزیستی و تعارض این برداشت رقیب ، حاکمیت دولت بر پیوند قدرت حاکمیت و یک سلسله نهاد های انحصاری سیاسی تأکید ورزیده است . و حاکمیت ملی بر رابطه قدرت حاکمیت با جمعیتی معین مرتبط بوده است . تأکید بر هر یک از آنها ، در عین حال توضیح دهنده تأکید بر پایه مشروعیت یک قدرت سیاسی در یک جغرافیای سیاسی معین است. بنابر این ، خود درک از مشروعیت حاکمیت بنوبه خود ، از زمانی نسبت به زمان دیگر دچار تغییر می گردد. در نتیجه ، شرایط سیاسی تحقق حق تعیین سرنوشت نیز با توجه به متغیر بودن شرایط سیاسی ، متحول می گردد و نباید بصورت ایستا و ثابت به آن نگریست.

در طول تاریخ ، یعنی از زمان بوجود آمدن معاهده وستفالی در 1648 ، یعنی پذیرش حق و مشروعیت حق کنترل انحصاری دولت بر سرزمینی مشخص در درون مرزهای تعریف شده بین المللی ، و حق حاکمیت ملت ، یعنی کنترل جمعیت بر سر زمین که با انقلاب فرانسه ، همانند معاهده وستفالی ، به جزئی از حقوق بین المللی تبدیل گردیده است ، همواره یک تنش تاریخی بین این دو درک از حق ، و نهایتاً ، درک از حق تعیین سرنوشت وجود داشته است. با اینهمه ، از نظر اصولی ، دولت های مدرن تا حدی باید طرفدار این ایده باشند که مرزهای بین المللی متکی بر ملت ها در درون مرزهای خود باید باشند زیرا به خود آنان در درون مرزهای مشروعیت سیاسی می دهد.

این دو نوع از درک ، در منشاء مشروعیت خود بنیاداً از هم متفاوت هستند و بعنوان دو تعریف متضاد در حقوق بین المللی ، بر محیطی که دولت ها در ارتباط با هم قرار می گیرند ، اثر می گذارند. در طی دوره هائی ، اصول حاکم بر روابط بین المللی ، بر حاکمیت دولت ها مشروعیت داده است تا ملت ها ، و بر عکس ، در دوره هائی دیگر ، اساس تأکید حقوق بین المللی و روابط دولت ها ، عمدتاً بر حقوق ملت ها و بنابر این بر حق تعیین سرنوشت در برابر دولت ها تأکید ورزیده است . از اینرو ، اگر ایده حق حاکمیت دولت ها ، ثابت ماندن مرزها و عدم تغییر در آنها را بر سمیت می شناسد ، در مقابل ، ایده حاکمیت ملی ، یعنی حق تعیین سرنوشت برای جمعیتی معین ، بضرر دولت های تثبیت شده ، بعنوان یک اصل پذیرفته شده حقوق بین الملل نیز بهمان اندازه مشروعیت و رسمیت حقوقی دارد. در نتیجه ، می توان دریافت که قواعد حاکم بر تعریف اصول حاکمیت نیز دائماً در حال تغییر بوده است. تعارض بین دولت گرایی و حق تعیین سرنوشت در درون سیستم بین المللی ، همچنان به حیات خود ادا می دهد . این تعارض ، معمولاً در دوره های تغییرات بزرگ در نظام بین المللی ، حاد تر گردیده و دچار تحول می گردد. این دو تأکید متفاوت ، در دوره هائی از تاریخ نتوانسته اند به همزیستی ادامه داده و موجب گسست و تغییر در مرزهای پاره ای از کشور ها و یا گرد هم آئی عده از آنان در چهار چوب دولتی واحد و در چهار چوبی دیگر بوده اند.

از نظر تاریخی ، در دوره های پایان بعد از جنگ های بزرگ و یا دوره های بعد از تحولات بزرگ سیاسی ، ادراک از حاکمیت دومرتبه تعریف گردیده است و این بازتابی بوده است از تغییر در اصول و ضوابطی که پایه مشروعیت دولت-ملت در یک عصر ویژه داشته است.

این اصول و ضوابط جدید در یک عصر ویژه که بعد از این جنگ ها و تحولات بزرگ تاریخی ، در شکل معاهدات بین المللی ، در حکم قانون اساسی جدید دولت ها در نظام تازه جهانی عنوان گردیده اند ، عمدتاً از طرف نیروهای پیروز و نیروی هژمونیک آن ، بعنوان سازندگان نظم جدید جهانی ، و بضرر نیروهای شکست خورده تعریف و عرضه شده اند. این امر صرفاً از سرشت خود دولت بصورت انتزاعی ناشی نمی گردد ، بلکه تابعی است از کنش و واکنش یک دولت ، چگونگی ساختار درونی آن ، و نیز نوع رابطه یک دولت مفروض با این مجموعه مسلط در نظم جدید . زیرا سرشت دولت-ملت ، خود هم حاوی عنصر دولت گرایی ، یعنی عدم تغییر در مرزهای موجود است ، و هم با توجه به اینکه اکثریت غالب دولت ها در جهان ، در درون خود ، از ملیت های مختلفی تشکیل یافته اند و بنابر این حاوی ناسیونالیسم بالقوه آنان هستند ، که می تواند با عنصر دولت در تعارض قرار گیرد و پیشاپیش روشن نیست که نیروی هژمونیک و نیروهای ائتلاف ، در تأمین منافع خود ، با کدام یک از گرایش های متضاد همراهی نشان خواهند داد. در هر نظم تازه ای ، معمولاً سعی میشود که مخالفت با الگوی حاکم را نادیده گیرند و یا هر گونه مخالفت با آنرا در درون نظام جدید حل کنند ، تا چنین وانمود شود که نظمی ثابت و پایدار بر جهان حاکم خواهد شد. مترنیخ ، معمار نظم نوین بعد عصر ناپلئونی ، در بهار 1813 در

نامه ای به سفرای اتحاد مقدس می نویسد که می خواهد امور نه بر پایه وضعیتی گذرا و مخاطره آمیز ، بلکه روابط سیاسی و جغرافیائی قدرت ها را بر شالوده ای عادلانه و پایدار قرار دهد.¹¹⁸

تعارض بین مشروعیت دولت و مشروعیت ملی ، هرگز کاملاً حل نمی شود و ممکن است که ثبات دولت ها را مورد مخاطره قرار دهد. وقتی نیروهای مسلط در نظام بین المللی ، در تعقیب منافع خود بر هر یک از این عناصر دولت و یا ملت تأکید می ورزند ، خواه ناخواه ، واکنش در قطب دیگر را بر می انگیزد . زیرا هر گونه تأکید بر محور دولت یا ملت ، ممکن است با تنش های داخلی و بین المللی و تغییر مرزها همراه باشد . این تغییر مرزها ، کمتر خواسته های خود مردم را در نظر میگیرد و بیشتر در پی تأمین منافع و مصالح نیروهای هژمونیک در ائتلاف قدرت های مسلط است ، هر چند که گاهی نیز ممکن است با هم همسو باشند. در نتیجه ، بعد از دوره ای معین ، ممکن است با بر هم خوردن تعادل پیشین در نظام بین المللی ، نکته تأکید نیز دومرتبه در جهتی مخالف دگر گون شود .

می توان در یک دوره بندی کلی ، چهار دوره از تحول در نوع نگرش به مساله حق تعیین سر نوشت از زمان انقلاب فرانسه تا عصر حاضر را که دوره جدیدی از تلاطم هاست ، مشخص کرد. در پاره ای از این دوره ها ، تعداد دولت ها بیشتر ، و در دوره هائی دیگر ، از تعداد دولت ها در جهان کاسته شده است ، اگرچه گرایش بلند مدت در افزایش نسبی تعداد دولت ها بوده است.

دوره نخست : عصر بعد از جنگ های ناپلئونی و اولویت مجدد حاکمیت دولت.

همانگونه که قبلاً اشاره کردم ، معاهده وستفالی ، برای نخستین بار در تاریخ ، اصل حاکمیت دولت ها در درون مرزهای مشخص را به سیستمی از حقوق بین الملل و روابط بین دولت تبدیل کرد. نظم بین المللی بعد از

و ستفالی مبتنی بود بر الگویی از دولت هائی که از سلطنت های سر زمینی تشکیل گردیده بود. انقلاب فرانسه ، از یک نظر ، طغیانی بود علیه مضمون درونی نظم وستفالی. در فاصله 1792 تا 1815 ، دولت فرانسه تلاش کرد که انقلاب خود را به تمامی اروپا صادر کند. این دوره همراه بود با صدور ایده ملت ، جمهوری خواهی و ایده آزادی ، که ضرورتاً اصول وستفالی را مورد چالش قرار می داد. ناسیونالیسم فرانسوی ، یعنی ایده ژاکوبینی ملت ، متضمن عناصر مردم گرایی ، ایده ، حقوق شهروندی بود . اعلامیه حقوق انسان و شهروندان انقلاب فرانسه ، ملت را منشاء و اساس حاکمیت عنوان کرده بود و بیشتر بر پیوند های تاریخی فرانسویان تأکید داشت تا وحدت زبانی و قومی آنان. ناسیونالیسم فرانسوی اگرچه بر خلاف ناسیونالیسم آلمان بر پایه زبان و قوم قرار نداشت ، لیکن عملاً فرانسوی بودن را در بین تمامی جمعیت تزیق می کرد . اکنون مردم به مفهوم مجرد "فرانسه" وابسته بودند و اعلام وفاداری آنان در میهن پرستی خود نسبت به فرانسه نمایان می ساخت که علامت نمادین ملت بود . حال آنکه وفاداری مردم چیزی جز وفاداری به پادشاه نبود . این امر بخشا خود را در ارتش خدمت نظام ناپلئونی نشان می داد که تا آن زمان سابقه تاریخی نداشت و بر خلاف ارتش های حرفه ای آریستوکراتیک بود. مضافاً اینکه ، ژاکوبینیسم از نظر نظامی میهن پرست بود . زبان فرانسه ، پرچم فرانسه و سرود ملی فرانسه ، همگی در یک سلسله از مراسم و تشریفات داخل کشور وارد گردیدند و هدف از آن ، گرد آوردن ملت بر حول ایده آل های ژاکوبینی از ملت بود. از نظر ژاکوبین ها ، "مردم" به "ملت" تبدیل شده بودند و ملت ، وحدت معنوی و حاکمیت مطلق را نمایندگی می کرد. این ایده ها ، در عین حال ، شالوده مشروعیت سلطنت های اروپا را زین مورد

¹¹⁸ James R. Sofka , Metternich's Theory of European Order: A Political Agenda for "Perpetual Peace". *The Review of Politics*, Vol.60, No.1 (Winter 1998), pp.115-149

تعارض قرار می داد. بهمین دلیل نیز، نیروهای پیروز در جنگ علیه ناپلئون، ناسیونالیسم فرانسوی را علت اصلی جنگ های ناپلئونی ارزیابی کردند. لرد کاسه لره *Castlereagh* وزیر خارجه انگلیس و نماینده آن دولت در کنفرانس وین، اعلام کرد که آرمان جنگ های ناپلئونی، پیوند خوردن ناسیونالیسم با ایده آل های ژاکوبینی، یعنی رادیکالیسم، جمهوری خواهی و گسترش برابری خواهی و آزادی و ملیت با توسل به نیروی قهر و سرکوب داخلی بوده است. و مترنیک نیز، علت اصلی جنگ های ناپلئونی را در ناسیونالیسم و جمهوری خواهی می دید.

بدنبال شکست ناپلئون و عقب نشینی دولت فرانسه از سرزمین های اشغال شده، تقریباً نیمی از سرزمین های اروپا فاقد حکومت بودند.¹¹⁹ سلسله هابسبورگ که قبلاً بر بخش بزرگی از این مناطق اروپا حکومت کرده بود، اکنون باید در شکلی تازه در چهارچوب دولتی مدرن سازمان داده میشد. در نتیجه، باید تعریف تازه ای از نظام جدید بین المللی ارائه میشد. همانگونه که سر نوشت یک انقلاب ویا یک تحول بزرگ، قبل از وقوع آن رقم میخورد و نه در روز حادثه، الگوی نظم جدید نیز در دوره جنگ "اتحاد بزرگ" علیه ناپلئون شکل گرفته بود و نه در هنگام شکست ناپلئون.

اگرچه کشور هائی که در جنگ علیه ناپلئون در "اتحاد بزرگ" گرد آمده بودند، منافع متضادی داشتند، لیکن آنها سه هدف مشترک روشنی را تعقیب میکردند: جلوگیری از ایده آل های رادیکال انقلاب فرانسه، که ناسیونالیسم و برابر طلبی و آزادی خواهی از جمله آنان بود، جلوگیری از انقلابات لیبرالی در اروپا، و بازگرداندن توازن پیشین در اروپا که بر سلطنت های سلسله ای اتکاء داشت. هم اتریش و هم روسیه، توافق داشتند که جنگ علیه ناپلئون، برای ایجاد یک نظم جدید و توازن تازه قدرت در اروپاست و این توازن باید بر پایه جامعه دولت ها در اروپا قرار گرفته و نظم جدید باید خصلت محافظه کارانه ای داشته باشد.¹²⁰ جلوگیری از انقلابات در اروپا را با این عبارت صریح بیان کرده بود که "تنها یک مسأله واقعی در اروپا وجود دارد و آن مسأله چیزی دیگری جز انقلاب نیست".¹²¹ و انقلابات در آن زمان اساساً بر محور ناسیونالیسم قرار داشتند و بنابراین، پلاتفورم سیاسی اتحاد بزرگ علیه ناپلئون، پلاتفورمی بود علیه ناسیونالیسم و مسأله ملی در اروپا که می توان گفت بعنوان قانون اساسی مناسبات بین المللی اروپا تا زمان دور جدیدی از انقلابات در 1848 و فرار مترنیک، که مضامین اجتماعی تازه ای را وارد جنبش های اجتماعی کرد، همچنان باقی ماند. از اینرو، معاهده صلح پاریس در 1614 و معاهده وین در 1815، منعکس کننده فائق آمدن ایده دولت بر ایده ملت بود. در نتیجه، کاملاً قابل فهم است که عصر بعد از جنگ های ضد ناپلئونی، اروپا شاهد کاهش تعداد دولت ها و ادغام دولت های کوچک در دولت های بزرگ بود. بر پایه این اصول تازه محافظه کارانه ای بدنبال جنگ های ضد ناپلئونی بر اروپا حاکم شده بود، و در معاهده وین، دعاوی ناسیونالیستی و حق تعیین سر نوشت ملتی هائی نظیر لهستان کاملاً نادیده گرفته شد و بلژیک در هلند و نروژ در سوئد ادغام گردیدند. تقریباً بمدت چهل سال بعد از معاهده وین، جنگی در اروپا بوقوع نپیوست و فقط دو تغییر مرزی رخ داد که عبارت بودند از استقلال یونان از امپراتوری عثمانی و بلژیک از هلند.

هدف های اتحاد علیه ناپلئون را در طی جنگ که مورد پذیرش "اتحاد بزرگ" قرار گرفت، مترنیک اینگونه فرموله کرده بود: اولویت دولت بر ملت، اروپای محافظه کار مرکب از دولت ها و نه ملت ها، و مشروعیت خاندان های سلطنتی.

تزار الکساندر بیشتر طرفدار یک سیستم دولتی مشروطه بود و بنا به نوشته هنری کیسنجر، کارشناس مهم در مورد معاهده وین و دیپلماسی مترنیک، تزار از حق تعیین سر نوشت دفاع می کرد ولی سر انجام فرمول مترنیک را پذیرفت.¹²²

¹¹⁹ J.Samuel Barkin and Bruce Cronin . The State and Nation: Changing Norms and Rules of Sovereignty in International Relations.

International Organisation, Vol.48, No.1 (Winter ,1994) .pp.107-1030

¹²⁰ Henry Kissinger, *A World Restored :Metternich, Castlereagh and the Problems of Peace 1812-1822* . Boston. Houghton Milfin Company .p.56

¹²¹ Ibid

¹²² J.Samuel Beshkin and Bruce Cronin.

بطور کلی، نظام جهانی بعد از دوره جنگ های ضد ناپلئونی، شاهد کاهش تعداد دولت ها در اروپا و شکل گیری دولت های سنتی و محافظه کار بزرگ بود و این خط فکری را نیرو های مسلط در " اتحاد بزرگ" بعنوان یک استراتژی سیاسی و بعنوان یک ایدئولوژی محافظه کارانه تحمیل کرده بودند.¹²³

جنگ جهانی اول و اعتلای مجدد مساله ملی و اولویت ملت بر دولت

بر خلاف عصر جنگ های ضد ناپلئونی و معاهده وین، که امپراتوری بزرگ بشکلی محافظه کارانه دوبرتبه باز سازی میشوند، در پایان جنگ جهانی اول و معاهده ورسای، اروپا با فروریزی امپراتوری های بزرگ روبرو بود، همانگونه که دوره انقلاب فرانسه و جنگ های ناپلئونی، در نیمی از قاره اروپا، امپراتوری ها فرو ریخته بودند. در نتیجه، در پایان جنگ جهانی اول، امپراتوری های آلمان، اتریش-مجارستان و امپراتوری عثمانی، از هم پاشیدند. تعداد دولت ها در اروپا افزایش یافت. سرزمین ها دوباره تقسیم شدند و نیروهای پیروز در جنگ متعهد به برقراری نظم جهانی تازه ای شدند که با هدف های جنگ های ضد ناپلئونی متفاوت بود. هنری کیسینجر، معتقد است که این امپراتوری ها، عمدتاً بدلیل ساختار درونی خود ریختند تا بر اثر جنگ و حمله بیرونی بر آنها.¹²⁴

برخلاف کنفرانس وین در یک قرن پیشتر، کنفرانس ورسای، به عده ای از ملت ها و خلق های بی حقوق اجازه داد که نمایندگان آنان در کنفرانس حضور داشته و برای دعاوی خود، روی قدرت های حاضر در کنفرانس فشار آورند.

پایان جنگ، در عین حال، همراه بود با نا آرامی های اجتماعی در تمامی قاره اروپا. طغیان و انقلاب، مستقر ترین رژیم ها مورد تهدید قرار می داد. اگر لیبرالیسم و ژاکوبینیسم، ایدئولوژی حاکم در اوایل قرن نوزدهم بودند، در پایان جنگ جهانی اول، ایدئولوژی سوسیالیستی نقش مهمی در اندیشه سیاسی ایفاء کرد.

تردیدی نیست که نیروهای پیروز، هدف های واحدی را دنبال نمی کردند. اضافه بر آن، عامل تازه ای بیرون از قاره اروپا وارد نظام جهانی شده بود که از آن زمان تا امروز، بعنوان نیروی هژمونیک در جهان عمل کرده است، هرچند که از وزن آن در سه دهه پیشین، کاسته شده شده است.¹²⁵

هدف لوید جورج، نخست وزیر انگلیس مبتنی بر این بود که بقایای امپراتوری های هابسبورگ و و آلمان تقسیم شود تا مانع از تسلط فرانسه بر اروپا شوند. فرانسه، میخواست که قدرت آلمان بسیار محدود شود تا نتواند جنگ دوباره ای را برآورد. لیکن قدرت اصلی در ائتلاف، یعنی آمریکا، نظر کاملاً متفاوتی داشت. آمریکا بعنوان یک قدرت در حال عروج، در تجزیه امپراتوری ها ذینفع بود و این یکی از دلایلی بود که وودرو ویلسون، رئیس جمهور آمریکا، مساله حق تعیین سر نوشت را به پلاتفورم خود در هدف های وارد شدن آمریکا در جنگ و معاهده ورسای در بعد از جنگ جهانی اول ساخت. در 27 ماه مه 1916، ویلسون در طی یک سخنرانی

Ibid

¹²³ هنری کیسینجر، در رابطه با معاهده وین می نویسد که " هر شکلی از حل و فصل مسائل بین المللی، مرحله ای است از فرآیندی که یک ملت، دیدگاه خود را با دیدگاه قدرت های دیگر سازش می دهد. این امر کاملاً اجتناب ناپذیر است، زیرا حاکمیت بیرونی، بواسطه قدرت برتر کنترل می شود، زیرا سیاست خارجی باید بر اساس تولناتی های طرف مقابل تنظیم گردد و نه صرفاً بر پایه نیات خود." ر.ک.به :

H.Kissinger, A World Restored.Ibid.p144

¹²⁴ Ibid

¹²⁵ در پایان جنگ جهانی اول، آمریکا نقش اول اقتصادی و نظامی پیدا کرد. در پایان جنگ جهانی دوم، آمریکا متجاوز از 55 درصد تولید سرمایه داری جهانی و 70 درصد از ذخایر لای جهان را در اختیار داشت بی آنکه زیر ساخت اقتصادی آن بر اثر جنگ آسیب دیده باشد. در نتیجه، مهر خود را بر معاهده بریتن وودز در ژوئیه 1944 و نهاد های آن، یعنی بانک جهانی، صندوق بین المللی پول، سازمان تعرفه و تجارت جهانی (GATT) زد.

معروفی اعلام کرد کرد که " هر خلقی حق دارد ، حاکمیتی را که می‌خواهد تحت آن زندگی خواهد کرد ، انتخاب کند".¹²⁶ ویلسون ، علت اصلی جنگ را در فقدان همسازی بین ملت ها با ساختار های دولت ها و وجود حکومت های خود کامه می دانست. از نظر ویلسون ، دولت -ملت مشروع باید جمعیت ساکن در دولت خود را نمایندگی کند و حکومت آن باید پاسخگوی مردم خود باشد. بهمین دلیل نیز ، چهارده اصل ویلسون ، از ماده 6 تا 13 ، به مساله سرزمین ها و اصل مربوط به حق تعیین سر نوشت می پردازد. ویلسون بر این چهارده اصل خود ، چهار ماده دیگر نیز افزود که در حقیقت ، بنیاد اصول پیشنهادی او را تشکیل میداد و چنین عنوان می کرد که " مردم و ایالت زندگی آنان را بعنوان وجه مصالحه ، مانند اشیائی منقول ویا مثل مهره بازی از حوزه یک حاکمیت به حاکمیتی دیگر پرتاب کرد، بلکه تمامی مسائل مربوط به سر زمین ها باید در جهت منافع مردم این سرزمین ها حل و فصل گردد".¹²⁷

نظریه ویلسونی حق تعیین سر نوشت ، از نظر توضیح تئوریک خود ، ریشه در فرآیند اندیشه هائی داشت که در طول چندین قرن ، اندیشه های دموکراتیک در عصر جدید را شکل داده بودند. از جمله آنها این بود که مشروعیت هر حکومتی ، وابسته به رضایت حکومت شوندگان خود است. این اندیشه که در تفکر جان لاک ، بیشتر از هر فیلسوف دیگری تبلور یافته بود ، از طریق انقلابات انگلیس و آمریکا و فرانسه ، پذیرش عام یافته بود. بنا بر این نظریه ، مردم "اتباع" دولت ها نیستند ، بلکه فرمانروایان واقعی دولت ها هستند و حق دارند و می توانند دولت های مورد نظر خود را بوجود آورند.¹²⁸

همچنین ، دو عامل دیگر بر این فرآیند اثر گذاشته بود: نخست، بوجود آمدن حاکمیت دولتی در روابط بین المللی ، که محصول بوجود آمدن سلطنت های ملی در اروپا در برابر دعاوی آسمانی پاپ ها در عصر فئودالی بود، که می توان آنرا دوره انتقالی در شکل گیری دولت -ملت نامید ، و دوم ، ناسیونالیسم قوی که بعد از انقلاب فرانسه ، زمینه ساز مهمی در دعاوی ملی علیه امپراتوری های چند ملیتی در قرن نوزدهم بود و همواره موجودیت آنان را مورد تهدید قرار می داد ، و سر انجام نقش قابل ملاحظه ای در فروریزی امپراتوری ها در قرن بیستم ایفاء کرد.

ایده رضایت حکومت شوندگان به حاکمیت سیاسی بعنوان یک اصل حکومت دموکراتیک و مراجعه به آراء جمعیت یک منطقه در بودن در چهارچوب دولتی معین و یا جدا شدن و پیوستن به دولتی دیگر ، تا اواسط قرن نوزدهم ، تا حد معینی در کردار سیاسی دولت ها راه باز کرده بود. این ایده ، اگرچه ضرورتاً در همه جا بطور مطلوبی بمورد اجراء گذاشته نمیشد ، لیکن خود نخستین گام ها در تکوین نظریه حق تعیین سر نوشت تا حد جدائی بود و در آغاز انقلاب فرانسه ، مناطقی نظیر آونیون که در آلمان جزو دولت فرانسه نبودند ، از طریق یک فراندوم عمومی ، داوطلبانه به دولت فرانسه پیوستند. بنا به نوشته وان بو (Wambaugh) :

" تا سال 1866 ، شیوه متوسل شدن به رای ساکنین یک سرزمین ، چه از طریق رای همگانی و چه از طریق مجالس نمایندگی آنان ، بویژه از طریق مجالس منتخب آنان ، مثل یک قانون عرف جا افتاده بود".¹²⁹

¹²⁶ Sterling.J.Kerneck, Woodrow Wilson and National Self-Determination Along Italy's Frontier: A Study of the Manipulation of Principles in the Pursuit of Political Interests.

Proceedings of American Philosophical Society, Vol.126, No.4 (Aug.1982) pp.243-300

¹²⁷ J.Samuel Beshkin and Bruce Cronin.

Ibid

¹²⁸ Anthony Whealan, Wilsonian Self-Determination and the Versailles Settlement.

The International and Comparative Law Quarterly, Vol.43, No.1 (Jan.1994) .pp.99-115

¹²⁹ S.Wambaugh, A monograph on Plebiscites , (1920).pp.41-45 , 269-301

Quoted in :Anthony Whealan .Ibid

این فرآیند ، با الحاق طلبی های جدیدی که از سال های 1870 بعد در اروپا و در آسیا و آفریقا آغاز گردیده بود ، متوقف شد ، لیکن در پایان جنگ اول جهانی ، سیاستمداران ، با نیات و هدف های متفاوتی ، به احیاء مجددان روی آوردند. حتی دولت آلمان که یکی از محور های اصلی جنگ بود ، بر اثر شکست و خطر جدا کردن بخش هایی از سرزمین های خود توسط قدرت های فاتح ، طی یادداشتی در 7 اکتبر 1918 به دولت آمریکا ، خاطر نشان ساخت که حکومت آلمان ، اصول پیشنهادی رئیس جمهوری آمریکا را بعنوان شالوده ای برای مذاکرات می پذیرد.¹³⁰

قابل ذکر است که دو مستعمره چی بزرگ در اروپا ، یعنی انگلیس و فرانسه ، در ابتدا با ایده حق تعیین سرنوشت ویلسون مخالف می ورزیدند ، لیکن بعدا مواضع خود را تغییر دادند . تردیدی نیست که ویلسون ، با عنوان کردن اصل حق تعیین سرنوشت توسط ملت ها ، هدف های سیاسی خود را دنبال می کرد ، لیکن این امر با ناسیونالیسم تازه ای که در جهان سر بلند کرده بود ، خوانائی داشت و می توانست دینام انفجاری ، علیه دولت های تثبیت شده نیز عمل کند که نتایج غیر قابل پیش بینی در پی می توانست داشته باشد .

وودرو ویلسون ، یک هفته قبل از سخنرای معروف خود در مورد چهارده اصل ، هنوز امپراتوری اطیش – مجارستان را در کلیت خود بعنوان یک کشور واحد می دید ، لیکن شکست صلح جداگانه با آن کشور ، و شدت یابی موج ناسیونالیسم ، و اعتقاد او به رسالت تازه آمریکا در سخنگویی " برای توده خاموش بشریت در هر گوشه ای از جهان " ، به تز های او خصلت رادیکال تری داد و بر مبنای سیاست صلح آمریکا در 1919 و بعد از تبدیل گردید. تئوری او در مورد ملیت های تحت ستم ، سه عنصر مرکزی بهم وابسته ای را برای نظم جهانی بعد از جنگ عنوان می کرد :

i) وجود خلق های قابل متمایز کردن از دیگر خلق ها ، که باید از حق داشتن دولت خود بر خوردار باشند .

ii) سرنوشت مرز های مورد اختلاف ، باید از طریق مراجعه به آراء عمومی ساکنین آن حل و فصل شود .

iii) گروه های قومی بسیار کوچک و یا بسیار پراکنده ، باید حق داشته باشند هریک از را حل های فوق را که مایل بودند انتخاب کرده ، و از حمایت های ویژه رژیم های اقلیت ، تحت نظارت شورای جامعه ملل بر خور دار گردند.¹³¹

این فرمول بندی ، برای حل مسائل بحران زای خلق ها ، جوامعی که بر پایه قومیت معینی قرار داشتند ، همچنین ملت ها و یا جوامع ملی ایکه از طریق زبان و فرهنگ ویژه خود قابل مشخص کردن بودند ، لیکن در چهار چوب دولت های دیگری زندگی می کردند ، در نظر گرفته شده بود .

نکته قابل توجه در کنفرانس ورسای ، همانند کنگره وین این بود که ، موضوع تقسیم مجدد سرزمین ها ، فقط بر حول مستملکات و مستعمرات شکست خوردهگان دور میزد . همچنین ، خود ویلسون ، همدردی برابری برای خواسته های همه ملیت ها نداشت . بهمین دلیل نیز ، نیاز های اقتصادی و امنیتی لهستان و غرور و دعاوی تخریخی فرانسه ، بر خواسته های واقعی سکنه دانزینگ و آلاس و لرن ، مرجح شمرده شد .

بی تردید ، در نوع نگرش به مساله حق تعیین سرنوشت ، مسائل ژئوپولیتیک ، نقش کلیدی داشت و در واقع ، نیروی هژمونیک در ائتلاف ، از منشور منافع و واقعیت های مشخص خود و امکان سازش در هر مورد معین ، به ایده مجرد حق تعیین سرنوشت می نگرستند . این نکته را ، رابرت لانسینگ (*Lansing*) ، وزیر خارجه وقت وودرو ویلسون در مذاکرات صلح ، با صراحت بیشتری عنوان کرده بود :

" وقتی رئیس جمهور در باره حق تعیین سرنوشت حرف می زند ، چه چیزی را در مد نظر دارد؟ آیا منظور او نژاد است؟ سرزمین جغرافیائی مورد نظر اوست و یا جمعیت منطقه ای را در نظر دارد؟ بدون معیار واحدی که

¹³⁰ J.Samuel Beshkin and Bruce Cronin.Ibid

¹³¹ Ibid

قابلیت عملی داشته باشد، کاربرد این اصل برای صلح و ثبات، خطر ناک است.¹³² پاسخ به این سوالات، به کمیسیون متخصصین در باره قوم شناسی، جغرافی دانان و تاریخ نگاران سپرده شد تا در باره جنبه مختلف مبانی قومی، سوابق تاریخی، و واقعیت های مربوط به وضعیت تجاری و اقتصادی آنها گزارش ارائه دهند. ولی گزینش این راه حل نیز نتوانست پاسخ روشنی به این نوع از سوالات دهد که چگونه باید معیار سر زمین و یا قوم و ملت را با این حق تعیین سرنوشت "خود" انطباق باید داد و مرز های هویت "قوم" ها و "جوامع" متمایز از هم دقیقاً در کجاست؟

بی شک، عناصر فرهنگ و زبان و مبنای قومی و سرزمین و گذشته مشترک، عناصر مهمی در تعریف ویلسون از حق تعیین سرنوشت بشمار می رفتند، لیکن دشواری در متمایز کردن حدود و ثغور خود این تعریف بود. در نتیجه، معیار دقیقی برای تعریف این "خود" ای که حق تعیین سرنوشت را داشت ارائه نگردید، بلکه در عمل یک روش کاملاً پراگماتیستی و با توجه به ملاحظات ژئوپولیتیک بکار گرفته شد و نه تعمیم تئوری بعنوان یک حق و یا یک اصل در تمام موارد. بهترین دلیل آن نیز اینست که تئوری فقط شامل حال شکست خوردگان گردید. مهمتر اینکه، ایده حق تعیین سرنوشت، بصورت حق جدائی، ضرورتاً با موجودیت دولت های تثبیت شده، تعارض بنیادی داشت و فراتر از حد معینی نمی توانست مورد توافق خود دولت ها که در کنفرانس شرکت داشتند، قرار گیرد. برای امپراتوری های اطریش و آلمان و روسیه، حاکمیت ملی در حکم یک اصل راهنما بود. گروه های مختلف بالکان که اسلاو بودند، برای تشکیل دولتی مستقل بنام یوگسلاوی متحد شدند و رومانی بسط بیشتری یافت تا بخش هایی از اطریش را که رومانیایی زبان بودند، نیز شامل شود. مجارستان مستقل گردید و از ته مانده های امپراتوری هابسبورگ، دولت های مستقل اطریش، استونی، لاتویا و لتونی بوجود آمدند و مناطق ایتالیایی زبان امپراتوری، به جزئی از دولت ایتالیا درآمدند. سرانجام، به مناطق کوچکی نظیر شلزوویک، هلشتاین، سیلیسیای علیا و سارلند، اجازه دادند از طریق نظر خواهی عمومی، به هر کشوری که مایل بودند، به پیوندند.¹³³

تردیدی نیست که تناقض بنیادی بین وجود دولت های تثبیت شده و اصل حق تعیین سرنوشت، محدودیت ذاتی بر کاربرد بی منتهای تئوری را داشت و حق تعیین سرنوشت از حد معینی نمی توانست فراتر رود، زیرا خود همان دولت های حاضر باید بر پیشبرد آن صحه می گذاشتند. آنان تا آنجا می توانستند آنرا تایید کنند که خود به مخاطره نیافتند و یا عواقبی پیش بینی نشده، منافع آنان را مورد تهدید قرار ندهد. در این راستا بود که در 1921، "گزارش کمیسیون گزارشگران" جامعه ملل در این زمینه، نظر خود را چنین اعلام کرد:

"تفویض حق جداشدن به اقلیت های زبانی و یا مذهبی یا هر بخش از جمعیت از جامعه ای که جزو آن هستند، صرفاً باین دلیل که چنین خواسته ای دارند و یا بدان علاقه مندند، با ایده دولت بعنوان یک نهاد سرزمینی ناسازگار است."¹³⁴

بطور کلی، کنفرانس ورسای و جامعه ملل، با توجه به منافع، وملاحظات سیاسی و دیپلماتیک خود، دوشویه بر خورد را در زمینه حق تعیین سرنوشت اتخاذ کردند: تقسیم حق تعیین سرنوشت به حق تعیین سرنوشت خارجی، که لازمه آن تفویض حق جدا شدن و تشکیل دولتی مستقل از آن خود و یا پیوستن به دولتی دیگر بود، و حق تعیین سرنوشت داخلی، که متضمن اشکال متفاوتی از خود مختاری داخلی، حقوق سیاسی ومدنی بیشتر درون همان کشور، حق آموزش به زبان اقلیت ساکن در آنجا، بدور از هرگونه تبعیضی در تمامی این موارد. هر جا که حق تعیین سرنوشت، از موارد مشخص و این شروط مورد نظر را عنوان نکرده بود، منظور از حق تعیین

¹³² R.Lansing, "Self-Determination", Saturday Evening Post, 9April 1921.p.7

Quoted in :

Anthony Whealan, Wilsonian Self-Determination and the Versailles Settlement.Ibid

¹³³ Anthony Wealan.Ibid

¹³⁴ Commission of Reporters' Report , Council Doc.B.7.21(68/106(1921).

Quoted in :

Anthony Whealan, Wilsonian Self-Determination and the Versailles Settlement. Ibid

سرنوشت ، معطوف به تعریف حق تعیین سرنوشت بیرونی ، یعنی حق استقلال بیرونی و تشکیل دولتی مستقل بود.

بر اساس ملاحظات فوق که گفته شد ، در مورد مردم شلزویگ ، به جمعیت های دانمارکی و آلمانی برای تعیین حق سرنوشت خود، بصورت واحد های مستقل جمعیتی ، به نظر خواهی جداگانه پرداخته شد ، حال آنکه به چک ها ، بعنوان یک مجموعه و در کلیت خود ، حق داشتن دولتی مستقل تفویض گردید ، در صورتی که در مناطقی از آن ، آلمانی ها اکثریت داشتند ، لیکن جزو دولت چک قرار گرفتند ، و یا اسلواک ها با وجود اکراه خود ، جزو دولت چک قرار گرفتند . و یا به جزایر آلاند که سوئدی زبان بودند ، حق خود مختاری در داخل فنلاند تفویض گردید ، و این در حالی بود که فنلاند خود از روسیه جدا میشد . قابل ذکر است که هم سوئدی ها و هم فنلاندی ها ، هر یک با خواستی متفاوت از تعریف سرزمینی حق تعیین سرنوشت طرفداری می کردند . زیرا فنلاندی ها به این اصل در برابر روسیه و سوئدی ها از همان اصل در برابر فنلاندی ها متوسل می شدند. با اینهمه ، کمیسیون های جامعه ملل ، یک تست ذهنی در این زمینه را بکار گرفت ، و در مجموع نظر فنلاند را پذیرفت. حق تعیین سرنوشت بیرونی ، در صورتی که دولت فنلاند ، حقوق مذهبی ، سیاسی و مدنی و زبانی جمعیت سوئدی زبان جزایر آلاند نا دیده گرفته میشد ، در آنصورت باید به اهالی آنجا حق تعیین سرنوشت بیرونی تفویض میشد.¹³⁵

بطور خلاصه ، چه در معاهده وین 1814-1815 و چه در کنفرانس ورسای در 1919 ، پایان جنگ همراه بود با برداشتن مرزهای پیشین ، سرنوشتی سلسله ها و حکومت های آسیب پذیر ، و جابجائی های عظیم جمعیتی در ترسیم جغرافیای کشور های جدید.

در 1814-1815 ، ایده راهنمای حل مناقشات و برقراری نظم جدید جهانی ، بر محور مشروعیت سلسله های پادشاهی محافظه کار ، بازگرداندن شرایط سیاسی قبل از انقلاب 1789 و فائق آمدن علیه انقلابات بود ، زیرا انقلاب معادل دموکراسی و ملیت تلقی می شد ، حال آنکه در 1919 ، دموکراسی و اصل حق تعیین سرنوشت ملی ، دستکم در تنوری ، اصل پذیرفته شده ای بود. و باز در هر دو مورد ، معاهدات ، همراه بود با یک سلسله توافق های سری که قدرت های پیروز ، مایل به افشای آن در برابر افکار عمومی و یا حتی پارلمان های کشور های خود نبودند.¹³⁶

جنگ جهانی دوم و حق تعیین سرنوشت: تقدم ضمنی دولت بر ملت

مساله حق تعیین سرنوشت در دوره بعد از جنگ جهانی دوم ، در بسیاری از موارد ، با اصول ویلسونی ، تفاوت های جدی داشت. تنوری ویلسونی ، قاعده ای نداشت که بطور عینی مشخص سازد که طرفین حامل این حق تعیین سرنوشت ، چه کسانی هستند، که بتوانند بالقوه بر تعهدات ناشی از این تنوری پایبند باشند. و یا چگونه باید این "خود" را که حامل حق است ، مشخص کرد و حق را در مورد آن بشیوه ای اعمال کرد که بدور از فرض دلخواه باشد. مضافاً اینکه ، فضای سیاسی حاکم بر جهان در دوره جنگ جهانی دوم ، کاملاً متفاوت بود. اگر اندیشه غالب در ارزیابی علل جنگ جهانی اول ، صرفنظر از نیات اصلی نیروهای پیروز ، عدم همسازی ملت ها با مرزهای جغرافیائی خود عنوان می گردید ، و در نتیجه ، توجه به مساله ملی در اروپا ، در محور مذاکرات صلح ورسای قرار داشت ، هدف های جنگ جهانی دوم ، از این نظر کاملاً متفاوت بود. ائتلاف نیروها در جنگ جهانی دوم ، علیه فاشیسم بود. اگرچه ایدئولوژی فاشیستی ، حاوی عناصر متفاوت و متعددی بود ، لیکن یک عنصر از آن ، ایدئولوژی فاشیستی را از دیگر اشکال ایدئولوژی توتالیتری متمایز می ساخت ، و آن عبارت بود از برجسته بودن ناسیونالیسم افراطی در ایدئولوژی فاشیستی. از اینرو ، مهار ناسیونالیسم افراطی در اروپا

¹³⁵ Ibid

¹³⁶ F.J.Hearnshaw, Vienna and Versailles , 1815and 1919

Journal of Comparative Legislation and International Law, 3rd Series, Vol.No.1(1919),pp.90-94

، و بطور غیر مستقیم ، کنترل مساله ملی در قاره اروپا ، بر اندیشه سیاسی غلبه داشت. مخالفت با ناسیونالیسم توسعه طلب ، پرچم ائتلاف متفقین بود. هر چند که حق تعیین سرنوشت بعنوان یک هدف مشروع سیاسی باقی ماند ، لیکن ناسیونالیسم توسعه طلب نیز ، بعنوان یک خطر برای صلح جهانی ارزیابی میشد. بهمین دلیل نیز ، محور تئوریک تشکیل جامعه ملل در جنگ جهانی اول و محور تشکیل سازمان ملل در جنگ جهانی دوم ، با هم تفاوت داشت. جامعه ملل ، در تئوری ، بر حق و عدالت قرار داشت ، و از تبعات آن ، تاکید بر نظریه حق تعیین سرنوشت ، یعنی حق ملت ها در تشکیل دولت های خود ، و دستکم بر خور داری از حق تعیین سرنوشت داخلی بود. حال آنکه ، سازمان ملل ، بر محور حفظ صلح و جلوگیری از جنگ تشکیل گردیده است. در نتیجه ، حق تعیین سرنوشت ، بطور ضمنی به پشت صحنه رانده شد ، هر چند که حق تعیین سرنوشت ، همچنان بعنوان یکی از اصول پایه ای آن باقی ماند. بویژه ، برتری و هژمونی آمریکا در چهارچوب نیروهای ائتلاف ، که یکی از هدف های مهم آن کشور ، جلوگیری از باز سازی سیستم امپراتوری انگلیس بعنوان یک قدرت هژمونیک در موازنه جدید جهانی بود ، حق تعیین سرنوشت در خارج از قاره اروپا، می توانست رقبای آمریکا را بیشتر تضعیف کند.

137

برخلاف ناسیونالیسم پیشین ، که با آرزوی مردم در انطباق مرزهای ملت با مرزهای جغرافیای زندگی خود همراه بود ، فاشیسم با سلطه بر دیگران گره خورده بود، که مرز تعریف شده و مشخصی نداشت. این امر منتهی به جدائی حق تعیین سرنوشت خلق ها از ناسیونالیسم ، بعنوان پایه مشروع دولت گردید.¹³⁸ از اینرو ، در سازمان ملل ، دولت ها ، با هر تر کیب جمعیتی که داشتند ، نمایندگان مشروع تلقی شدند. منشور سازمان ملل ، بر این هدف اصلی از تشکیل خود تاکید دارد که وظیفه عمده آن ، حفظ صلح و امنیت جهانی است. این امر ، بطرز روشنی ، تمامیت ارضی دولت های تثبیت شده را بر خواست حق تعیین سرنوشت مقدم می شمارد، هرچندکه از اصل حق تعیین سرنوشت نیز بعنوان اول پایه ای خود سخن می گوید ، لیکن در تعریف خود از حق تعیین سرنوشت ، آگاهانه از حق تعیین سرنوشت خلق ها نام می برد و نه ملت ها ، و میخواید مفهوم خلق ها را به تمامی سکنه یک کشور تسری بدهد و شکستن مرزهای موجود را تابع قید و شرطهای متعددی میکند. هر چند که عنوان "سازمان ملل" ، باز بطور ضمنی ، امکان استنتاج "ملت" از مفهوم خلق ها را باز گذاشته است. در نتیجه دو اصل متناقض ، در چهارچوب یک میثاق بین المللی ، و با تقدم نسبی دولت های تثبیت شده ، همچنان به حیات خود در جامعه جهانی ادامه داده اند.

پایه مشروعیت دولت ها در بعد از جنگ جهانی دوم نیز از دوره بعد از جنگ جهانی اول متفاوت بود. تاکید بر حفظ صلح و امنیت در جهان ، و پراگماتیسم سیاسی ، مشروعیت گروه های مستقل ملی در ایجاد دولت های خاص خود را تحت الشعاع قرار داد. تقسیم آلمان ، کره ، ویتنام به شش دولت مستقل ، نشان دهنده حل تعارض بضرر حق تعیین سرنوشت ملی بود. همچنین ، ملیون ها تن از آلمانی ها از لهستان و چکوسلواکی رانده شدند تا مرزهای مشترک آنان با آلمان ، آن کشور ها را مورد تهدید قرار ندهد. همه اینها بیان این تغییر بود که مرزها بر جمعیت های درون این مرزها تقدم پیدا کرده اند.

در سالهای بعد از جنگ جهانی دوم ، و بویژه در سال های پایانی دهه 1940 و آغاز دهه 1950 ، که با گسترش مبارزات ضد استعماری در آسیا و آفریقا همراه بود ، وضعیت مستعمراتی را با اصول پذیرفته شده حق تعیین

¹³⁷ در مذاکرات برتون وودز در 1944 ، جان مینارد کینز که بعنوان وزیر خزانه داری انگلیس ، برای تثبیت پول جهانی و جلوگیری از بحران مشابه سقوط اسناندارد طلا در دهه 1930 ، پیشنهاد تشکیل بانک جهانی و ایجاد پولی خنثی بنام "بانکور" را کرد. آمریکا این پیشنهادات را در جهت بازسازی امپراتوری میدانست و آنها را صراحتاً رد کرد. بانک جهانی بعدی که بعد از معاهده برتون وودز تشکیل گردید ، کم اهمیت تر از طرح کینز بود. اضافه بر آن ، بجای پول خنثی پیشنهادی کینز ، دلار آمریکا بعنوان پول اصلی تجارت جهانی و عیار اصلی در قیمت گذاری ها بکار گرفته شد که ذخایر طلای آمریکا ، پشوانه آن بود و تا آغاز دهه 1970 ، بطور اسمی هر 35 دلار قابل تبدیل به یک اونس طلا بود. این امر یکی از اهرم های تامین هژمونی آمریکا از نظر مالی بود، که عملاً ارزهای دیگر کشورها را به پول های فرعی در تجارت جهانی و سپرده های ارزی در جهان تبدیل کرد.

¹³⁸ حق تعیین سرنوشت ، همواره با خطر الحاق طلبی ، دعاوی ارضی ، بزرگتر کردن دایره جغرافیایی برای ملیت معینی روبروست. هنگامی که یک جنبشی ، بر چنین مداری گذر می کند ، در واقع خود همان منطق تمامیت ارضی را که بوسیله آن حق دموکراتیک او مورد انکار قرار گرفته بود ، در شکل تازه ای پذیرفته است و اصولی را اتخاذ کرده است که بظاهر علیه آن مبارزه میکند. چنین جنبش سیاسی ، بالقوه ، درگیری های قومی و پاک سازی های نژادی را در آستین خود دارد و از دموکراتیسم فاصله گرفته است. بهتر است فعالین سیاسی و رهبران جنبش های ملی که در مناطق ملی به فعالیت می پردازند ، بر خطرات گذر آسان از دموکراتیسم به ناسیونالیسم افراطی و نژاد پرستی ضمنی آن وقوف داشته باشند.

سرنوشت ، در تناقض جدی قرار میداد و بیش از پیش ، وجود آنرا غیر مشروع جلوه میداد. لیک دولت های تازه استقلال یافته ما بعد عصر مستعمراتی ، بر اساس خطوط سنتی ملی بوجود نیامدند ، بلکه مرزهای دولتی این کشور ها ، بطرز دلخواهی از طرف قدرت های بزرگ تعیین گردید ، و در عمل ، مرز های دولتی ، در بسیاری از موارد ، بویژه در آفریقا ، مرز های ملیت ها را تکه تکه کرد. در نتیجه ، ملیت ها ، در میان دولت ها تقسیم شدند. دلایل آن ، خواه نا خواه متعدد بود. بخشی از این سیاست ها ، ضرورتا ادامه همان سیاست های عصر مستعمراتی بود . بخشی از آن بخاطر قابل زیست کردن دولت های استقلال یافته ، از نظر سیاسی و اقتصادی بود ، زیرا همه ملیت ها نمی توانستند به تنهایی بعنوان یک دولت به موجودیت خود ادامه دهند. بخشی از آن نیز بر می گشت به سیاست محدود کردن تعداد دولت ها در جهان . از اینرو ، سیاست مستمره زدائی ، بر اساس خطوط ملی حرکت نکرد. بلوک های مختلف آمریکا ، شوروی و اروپا نیز ، با وجود اختلافات سیاسی و ایدئولوژیک خود ، از حق جدائی ملت ها در اروپا و دیگر نقاط جهان ، پشتیبانی نکردند و بطور ضمنی ، دولت گرایی بر ملت گرایی تا پایان عصر جنگ سرد ، سیاست پذیرفته شده ای بود.

پایان جنگ سرد و بالا گرفتن دوباره مساله ملی

دوره جنگ سرد ، در رقابت های جهانی در بین شوروی و آمریکا و اروپا ، عمدتا بر پایه مشروعیت عمومی ایدئولوژیک سیاسی و اقتصادی نظام های متفاوت سرمایه داری و آنچه که اصطلاحا سوسیالیسم نامیده میشود ، استوار بود تا تلقی مشروعیت دولت و یا ملت. اگرچه بصورت پراگماتیستی ، از حق جدائی ملت ها دفاع نمی شد. پایان جنگ سرد ، در عین حال ، شورشی بود علیه پراگماتیسم عدم مداخله علیه در امور دیگر دولت ها و حفظ دولت گرایی دوره بعد از جنگ جهانی دوم. این تغییر سیاست ، همراه بود با جنگ شدید ایدئولوژیک ، تجزیه شوروی ، و یوگسلاوی ، و مداخلات مستقیم و یا حمایت نظامی برای تغییر در موازنه استراتژیک در نقاط مختلف جهان . لیکن بخش هایی از اروپا و خاورمیانه و آفریقا را می توان نقطه های قانونی در این درگیری های جدید نام برد.

اصول حاکم بر مناسبات جهانی ، بر حفظ دولت ها استوار بود ، به همین جهت ، به دولت ها امکان سوء استفاده ای وسیع علیه جمعیت های داخل کشور های خود می داد که گاهی تا حد پاک سازی نژادی پیش میرفت ، بی آنکه واکنش جدی جامعه جهانی را برانگیزد. این عوامل موجب میشد که مشروعیت حاکمیت دولت ها ، که بر پایه تمامیت ارضی کشور ها قرار داشت ، بتدریج فروریزد. در نتیجه ، مشروعیت عدم فروریزی مرز ها ، ترک بر داشته است . اگرچه بر خلاف معاهده وین در دوره بعد از جنگ های ضد ناپلئونی و یا معاهده ور سای در پایان جنگ جهانی اول و یا سازمان ملل در بعد جنگ جهانی دوم ، در مورد سیاست های ائتلافی و تغییر نظم جدید ، سند رسمی منتشر نشده است ، لیکن این تغییر را می توان در گفتمان های رایج و پراستیک سیاسی دوره بعد جنگ سرد مشاهده کرد. با اینهمه ، این تغییر در وجه غالب خود ، همانند دوره ای پیشین در تغییر نظم حاکم ، بر محور تجزیه و تقسیم شکست خوردگان در جنگ سرد و متحدین ضمنی آنها بوده است . نمونه بارز آنرا می توان در اروپای شرقی و تغییرات در مرز های دولت ها ی آنها و تشکیل دولت های جدید در آنجا ملاحظه کرد.

در کشور های اروپای غربی ، نظیر بلژیک و اسپانیا ، و انگلیس و یا در کانادا ، این تغییر ، با احساس ضرورت تغییراتی در سیاست های داخلی کشور ها نسبت به مساله ملی و دادن امتیازاتی به اقلیت های ملی در درون خود همراه است که خود نشان دهنده تغییر در فهم پایه مشروعیت دولت هاست. علائم جدی ، نشان دهنده این است که تاکید از حاکمیت ملی دولت ها به حاکمیت ملی تغییر یافته است.¹³⁹ عامل مهم دیگری ، یعنی جهانی شدن سرمایه ، هم بر مساله ملی و هم بر حاکمیت دولت ها در جهان ، تاثیرات جدی و در عین حال متناقضی بجا می گذارد که به

¹³⁹ J.Samuel Beshkin and Bruce Cronin.

Ibid

اعتقاد من ، در کوتاه مدت بر مساله ملی دامن می زند و به تغییر مرزها ، دستکم در پاره ای از نقاط جهان شتاب می دهد ، و در بلند مدت تلاش دارد که هم دولت و هم ملت را در بازار حل کند. ایدئولوژی دموکراسی بازار آزاد (*Free market democracy*) ، دموکراسی و بازار را معادل هم می شمارد و در واقع ، بازار و آزادی بی مهار آنرا خود دموکراسی جلوه می دهد .

تغییراتی که تاریخ جدید جهان ، در مورد مضمون مفهوم حاکمیت ، حاکمیت دولت ها در درون مرزهای تعریف شده ، بوجود آمده است ، و نیز ایده دولت ملت و تاکید بر اولویت هر یک از آنها در دوره های متفاوت ، خود بیان کننده این است که نه حق حاکمیت ایده بی تغییری است ، نه تمامیت ارضی دولت ها همچنان باقی مانده است و نه حق تعیین سرنوشت ثابت و بی تغییر بوده و یا در شکل واحدی صرفا قابل تحقق است. جوهر حق تعیین سرنوشت ، که با شکل گیری حق حاکمیت مردم در عصر جدید و بویژه با انقلابات پایان قرن هیجدهم بوجود آمده است ، قبل از هر چیز ، می تواند معنای واقعی خود را در امکان کنترل دموکراتیک مردم بر دستگاه حکومتی خود را نشان دهد. اما این امکان حق کنترل دموکراتیک مردم در یک کشور چند ملیتی ، نمیتواند چیزی جز کنترل مجموعه این این ملیت ها ، به تناسب وزن جمعیتی خود باشد. اگر فضای دموکراتیک و ساختار سیاسی لازم ، یعنی ساختار حکومتی چند ملیتی در یک کشور چند ملیتی ، بوجود آمد ، در آن صورت می توان ادعا کرد که حق تعیین سرنوشت نیز تحقق یافته است. این مطلوب ترین شکل برای زندگی دموکراتیک همه ملیت ها در کنار هم ، در یک کشور چند ملیتی است ، وگرنه راه را برای فروپاشی و از هم گریزی ملیت ها باز می کند. زیرا آیار ناید حکومتی تک ملیتی ، برای ابد نمی تواند تضمین کننده زندگی مشترک همه ملیت ها در کنار هم باشد. و این راهی است پر خار ، پر هزینه و سرشار از زخم هایی که به آسانی ترمیم نخواهد شد.

تجربه تاریخی نشان داده است که ملت ها ممکن است ، حتی به اکراه ، حکومت های دیکتاتور را برای مدتی تحمل کنند ، لیکن هیچ ملتی بر احوالی سلطه ملتی دیگر را تحمل نخواهد کرد. متأسفانه ، گریز از هم به آسانی می تواند شتاب گیرد. به تجربه دیگر کشور ها نگاه کنید!

زمانی هنری کیسنجر در تحلیل خود از فرو پاشی امپراتور یها در اروپا نوشته بود که آنها بیشتر بدلیل ساختار درونی خود فرو ریختند تا بر اثر جنگ و دشمنی های خارجی. این امر در مورد ایران نیز می تواند اتفاق افتد!

چرا ایران راهی جز یک سیستم فدراتیو ندارد؟

برای استقرار یک جامعه دموکراتیک ، چیزی فراتر از رهاندن از قید و بند های استبداد لازم است. چرا که رهایی از یک استبداد ، به تنهایی تضمین کننده زیستن در جهانی آزاد نیست. می توان هر استبدادی را نفی کرد. زیرا عصیان علیه بیداد ، در گوهر آدمی است ، لیکن پی ریزی جامعه ای دموکراتیک ، خردی فراتر از آن را می طلبد. هر دولتی بنا به مضمون و فلسفه وجودی خود ، باید تبلور اراده جمعی جامعه ای باشد که بر آن حکومت می کند. بدون ساختار دموکراتیکی که بازتاب دهنده آن باشد ، حکومت دموکراتیک نیز غیر ممکن خواهد بود.

حق تعیین سرنوشت ، صرفا بمعنی خط مرزی کشیدن بر پایه تمایزات مذهبی و یا زبانی نیست. امکان کنترل دموکراتیک بر دستگاه سیاسی دولت ، امکان تداوم حیات اقتصادی و امنیت یک منطقه برای اعمال حق تعیین سرنوشت واقعی ، امری حیاتی است.

تجزیه ایران ، بر ضعف عمومی همه ملیت ها دامن می زند تا تقویت تک تک آنان و قابل زیست بودن آنان را در معرض خطر قرار می دهد. قدرت آنان ، در اشتراک آنان با هم قرار دارد ، و ساختار دموکراتیک حاکمیت سیاسی ، این پیوند و اشتراک را می تواند مستحکمتر سازد.

آنچه که اروپائی‌ها را بعد چند صد سال جنگ و صلح مسلح و جنگ سرد، در مجموعه‌ای شبه‌فدراتیو گرد هم آورده است، دو عامل مهم ضرورت سیاسی اجتناب از جنگ، داشتن وزنه‌ای سیاسی در جهان، که هیچ‌کدام بدون بهره‌مندی از این وزنه مشترک نمی‌توانستند از چنین وزن و اهمیتی برخوردار باشند، و نیز اهمیت داشتن رابطه اقتصادی مشترک است.

در کشور چند ملیتی ایران که مرزهای قومی، زبانی و مذهبی، بر اثر ستم ملی و تبعیض آشکار سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی حاکمیت‌های متوالی در متجاوز از هشتاد و پنج سال گذشته، فاصله‌های جدی تری را بوجود آورده است، جو سیاسی را بیش از هر زمان دیگری در این زمینه فشرده‌تر کرده است و مساله ملی در ایران می‌تواند سرنوشت آن را به شیوه‌ای دیگر رقم زند. هر حادثه‌ای که رخ دهد، بی‌تردید، حق تعیین سرنوشت ملیت‌ها در ایران، مولفه مهم آن خواهد بود. نا دیده گرفتن حقوق ملیت‌ها در ایران، از جمله، حقوق سیاسی و فرهنگی آنان، که به نابرابری اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی چشم‌گیری در بین مناطق فارس نشین و غیر فارس انجامیده است، که در حکم یک بمب ساعتی است و هر لحظه می‌تواند بیک انفجار سیاسی و چه بسا شکل‌گیری مرزهای تازه بیانجامد. قیام‌های متوالی توده‌ای در آذربایجان و کردستان و خوزستان و حوادث بلوچستان، نشانه‌های هشدار دهنده‌ای هستند. بلند کردن چماق تکفیر "تجزیه طلبی" و سخن‌پردازی در مورد زبان فارسی بعنوان عامل وحدت ملی، مانع از بروز طوفان نخواهد بود. بلکه تاکید بر آن می‌تواند در جهت مخالف آن عمل کند. همانگونه که زبان روسی و فخر فروشی به پوشگین و لرمانتف و تولستوی و تورگنیف، مانع از فروپاشی شوروی نگردید. زبان فارسی و سعدی و حافظ زندانی در دایره بسیار کوچکی از روشنفکران فاقد فرهنگ سیاسی نیز مانع از فروپاشی ایران نمیتواند باشد. آزادی و برابری سیاسی فرهنگی همه ملیت‌هاست که می‌تواند عامل متحد کننده همه کسانی باشد که در ایران زندگی میکنند و نه محرومیت سیاسی و اقتصادی و تحمیل زبان فارسی بضرر "سر نیزه تیز". حفظ وضعیت موجود، تنها موجودیت کشوری بنام ایران را بخطر می‌اندازد. زیرا ساختار سیاسی حاکمیت آن، چیزی جز یک آپارتاید تک ملیتی نیست. عنوان کردن این مساله، بمعنی دشمنی با مردم فارس نیست، بلکه مخالفت با ساختار غیر دموکراتیک آن است که حتی ذهن و اندیشه روشنفکران، فعالین سیاسی و مردم عادی را نیز خواه نا خواه مسموم می‌سازد. زیرا عادت به ستم، ستمگری را در ذهن و اندیشه آنان به امری عادی تبدیل می‌کند.

یک کشور از نظر سیاسی هنگامی مستحکمتر است که حمایت و رضایت شهروندان خود را داشته باشد. و در کشور چند ملیتی ایران، انکار حقوق سیاسی و فرهنگی ملیت‌ها، تنها آتش انفجار در پشت هر حاکمیتی را فراهم می‌سازد.

ممکن است ادعا شود که بسیاری از فرماندهان ارتش و روحانیت و مقامات بالای بوروکراسی ترک هستند، و یا در گذشته، حتی بعضی از وزراء و یا نخست وزیران ترک بوده‌اند، پس چگونه می‌گوئید که ستم ملی وجود دارد؟ پاسخ این است که آنها مجریان کدام سیاستی بوده و هستند؟ آیا آنان سیاست‌های رضاخان و "آریا" مهر را بکار می‌بردند و یا نماینده مردمی که ادعا میشود بدان تعلق دارند؟ آیا با حضور عناصری در دستگاه سیاسی و بوروکراسی کشور، فقدان ستم ملی را می‌توان نتیجه گرفت؟ دستگاه بوروکراسی در یک کشور معمولاً منافع ملیت حاکم را چه بطور مستقیم و چه بطور غیر مستقیم، نمایندگی می‌کند. و اگر ساختار قدرت تک ملیتی باشد، در آنصورت، منافع، قدرت و فرهنگ آنرا نمایندگی خواهد کرد. در نتیجه، یک ترک و یا یک کرد، اگر در بالاترین رده‌های بوروکراسی کشور نیز قرار گیرد، همان منافع ملیت حاکم را نمایندگی خواهد کرد و خود چیزی جز یک ابزار ستم ملی چیز دیگری نخواهد بود. همانگونه که استالین در شوروی یک گرجی و نیتو در یوگسلاوی یک کرووات بود ولی منافع ملیت‌های مسلط روس و صرب را پیش می‌بردند، و در جهت مخالف منافع ملیت‌های قرار داشتند که از میان آنها برخاسته بودند. این چگونه در حاکمیت بودنی است که فرزندان یک سپهبد و وزیر و وکیل ترک، حق ندارد به زبان مادری خود تحصیل کرده و یا همان فرد با مقام عالی رتبه در بوروکراسی سیاسی و نظامی، حتی در محلی که تمام افراد آن ترک هستند، جرات سخن گفتن به زبان مادری خود را نداشته و ندارد؟ این بهمان اندازه مسخره است که از نخست وزیر بودن بی‌نظیر بوتو در پاکستان، در قدرت بودن و حاکمیت زنان در آن کشور استنتاج شود.

جوهر حق تعیین سرنوشت، در زیستن در دنیای برابری های فردی و جمعی، و حق یک گروه ملی و فرهنگی متفاوت از دیگری، برای کنترل زندگی سیاسی خود، و احترام به حقوق دیگران به همان حقوقی است که برای خود می خواهد. برای تحقق این امر، لازم است که سازمان اداری دولت محلی و پارلمان محلی ملیت ها، بموازات پارلمان مرکزی دولت فدراتیو، بعنوان ابزار سیاسی آنان در محیط زیست آنان بوجود آید، امری که همین امروز در بسیاری از کشورها وجود دارد. انجمن های ایالتی در متمم قانون اساسی انقلاب مشروطه، نطفه اولیه چنین نهاد هائی بودند که هرگز صورت تحقق نیافتند و تنها در دوره شکوهمند فرقه دموکرات در آذربایجان برهبری پیشه وری بود، که پارلمان محلی آذربایجان، تصویری از آنچه که در دیگر مناطق ملی، بموازات پارلمان مرکزی باید وجود داشته باشد، ارائه داد. زیرا چنین ساختاری، اشکال و نهاد های دموکراتیک را در ارتباط نزدیکی با مردم محل قرار داده و امکان کنترل مردم بر آنها را آسان تر می سازد.

این حق هر ملیتی است که به زبان و فرهنگی که با آن زاده شده و پرورش یافته است، سخن بگوید، دنیای علمی و فرهنگی و هنری خود را بر پایه آن بسازد و با آن آموزش ببیند. همانگونه که گیاهدانه ای در خاک پرورش می یابد، فرهنگ و زبان نیز با تولد انسان در آغوش مادر و در میان قبیله ای که فرزند دیرسال تاریخ است، رشد می یابد که خیمه در محیط جغرافیائی معینی زده است.

مبارزه برای حق تعیین سرنوشت، زمانی در جهت دموکراتیسم واقعی حرکت خواهد کرد که با مبارزه با دیگر اشکال ستم، و همدلی با دیگر ملیت ها پیوند تنگاتنگی برقرار سازد. چرا که مبارزه برای حقوق انکار شده یک ملیت و حق تعیین سرنوشت، از مبارزه علیه دیگر اشکال ستم اجتماعی و ستم بر دیگر ملیت ها جدائی ناپذیر است.

اگر سیاره ما را خطوط نامرئی مرزهای دولت ها از هم تفکیک می کند، در درون این مرزها، خطوط روشن مرزهای ملی، طبقاتی، جنسی و مذهبی، ستم انسان بر انسان را تداوم می بخشد. هیچ یک از اشکال مختلف این ستم ها، در فضای اجتماعی مستقل از دیگری به موجودیت خود ادامه نمی دهند بلکه مضمون مشترکی آنها را بهم متصل می کند. مقابله با تک تک آنها، نیازمند مبارزه علیه همه آنهاست و این جوهر مشترک آزادی و دموکراسی در مفهوم واقعی خود است. جدا کردن هر یک از این اشکال ستم از دیگری، در تقابل نهادن یکی بر دیگری و یا مطلق سازی تنها شکلی از ستم اجتماعی و بی اعتنا بودن به دیگر اشکال ستم، چیزی جز قیچی کردن خواست آزادی و دموکراسی و عدالت خواهی انسانی نیست. سرشت مشترک آنها، مبارزه مشترک برای آنها را نیز می طلبد. آزادی و دموکراسی، پیکره یگانه ای است که قیچی کردن عضوی از آن، در حکم نابودی تمامیت آن خواهد بود.

مارکس در آغاز جوانی، در انتقاد از کسانی که بظاهر خود را دموکرات می نامیدند و لی نگرش تک بعدی از آزادی، داشتند، نوشت:

"گفته زمانی گفته بود که یک نقاش هنگامی می تواند زیبایی زنانه را به نقش در آورد که دستکم یکبار به زنی در زندگی عشق ورزیده باشد. آزادی.. نیز اگرچه دقیقاً همانند زیبایی زنانه نیست، لیکن زیبایی خود را دارد. یک فرد باید عاشق آزادی باشد تا بتواند از آن بدفاع بر خیزد. اگر من برآستی چیزی را دوست دارم، در آن صورت حس خواهم کرد که وجود آن برای من یک ضرورت بنیادی است، آن همان چیزی است که من بدان نیاز دارم و بی آن، نه سرشت من آرام و قراری خواهد یافت و نه هستی من رضامند و بکمال خواهد بود."¹⁴⁰

¹⁴⁰مارکس، در باره آزادی مطبوعات 5. ماه مه 1842. مجموعه آثار، جلد 1
پنج مقاله مارکس در این زمینه، به بحث در باره تجزیه ناپذیری اجزاء آزادی از همدیگر می پردازد. رک. به متن انگلیسی مجموعه آثار وی. منبع فوق